

با این عمل در نقش روزی چنانم  
سوز و زاریان مشقه تمام کنایه

نایت ز خانه بجای نمی رسم  
ای کاش هر روز پر شو و خیزد

دشمن حاجت نیست عزیز دل تنب  
کار با خیر باشد کشتن سیاه

بروشی خورشید را که هفت از یکویم  
جا بود و دیده هم برید می خورای

چون بام خیرم تیغ خون در زرا  
از گوی خوش تو دم برید این

که باین شرم کنده سو می سجده  
چشمه بی سکنه جوش عرق حور

خون ناز دست از دامن قاتل  
دیده باشی و غنای جاده قصه

که چه در پیش نظر چون شکسته خیر  
و دیده مردم غمیلان کویر نایب

که باین نیزنگ زاده سو می سجده  
سید بر ریشه خوشن قریح حور

چون در نقش پاک خسته ایام  
که کلفت مایه صحبت بود حور

ما افتد کار که چون صبح بوسه  
اشنای مصحف در بوی کبریا

وصل چون باشد بکام دل جگر است  
 ۳ جان روشن روی بشکلی نه بیدار نیست  
 با دشت از بزم کی ممکن بود رسیدن  
 عجز بودن نیست و طبع کو تهیاست  
 کور و غلطون ز نفس باطن نه کسب  
 ثابت از مشان قوم تحصیل کسب

۴ ناله گوناگون تو کند مغر جان با  
 ای برق شرم آتش کد را نگاهدار  
 و در زبان برکت تمام از خوان  
 در امن کشش خار خوش شایان  
 با جانده میکنیم سفر چون ستار  
 در دست منتشند یک غم در دست  
 پیروز چون سپهر چو کرم شویم  
 مانند غنچه چو صندریک خار عشق  
 تا من بدل ز بیم و لطف و نغمه کشیم  
 این تیر خالی ناله شرم کین بود  
 و در زبان برکت تمام از خوان  
 در امن کشش خار خوش شایان  
 با جانده میکنیم سفر چون ستار  
 در دست منتشند یک غم در دست  
 پیروز چون سپهر چو کرم شویم  
 مانند غنچه چو صندریک خار عشق  
 تا من بدل ز بیم و لطف و نغمه کشیم  
 این تیر خالی ناله شرم کین بود

کلبی زخم سینه بخته باز کرد / چون ز عفران ز بهوی در گذشت

ثابت بر ملک است که در هر روزش / بر باد و غمت از آتش سودا دل

تا تماشای دامت کرد هر آن غمخوار / شمع کل و سبب دیدن ز غمخوار

مینست به دلکشی خردان تنگوار / که بنیم میکند کل و سبب دیدن ز غمخوار

جامه بر تن میدارد ایس پیشون / سید بر تعلیم خاک سینه بجان غمخوار

درس رنگینی میخواند از سر است / در غل باشد هم از غل است غمخوار

بوسنی در دم که شک نکند برش / کرد با خاک جاد است و کربان غمخوار

هر قدر باشد از غم خسته و دستان / میکند در سبب کل و سبب دیدن ز غمخوار

در جوانی بوسه است هرین با شک / که در سبب کل و سبب دیدن ز غمخوار

بوسه است هرین با شک / جلی نیکو میوه بود سبب دیدن ز غمخوار

که دم ثابت بر درش جای باشد / خدا صرت دود آید از تر غمخوار

چو دل افروزد شوی غایت

ز غمزدست سودای طلاق

محیط عالمی که در طافان سرشکین

اگر انصاف بخواهی کفایت

کم که صبح بخیر شود

شکست از بسکه بکشد

بخندی که در بزم

اگر در دستگاه

سیر بچکان

اگر داری

اینجا شد جوی با قیامت

ز غم یا دستک

بیک تریک

بر یک

بغیر از

نزدک

مدان

گفتی

که چون

که در

مستان بر و تیر و آفتاب	بهر نکت زلف خورشید گردان آفتاب
از بخت در آن که هر کس است	در بادلی ز بخت مراد و در نظر
بر ما کنیم سست و سب	در دست او اگر فتادان زلفش
از پس گوشت زنگ کس است	هر جام بی ترکانه زهر است
در خاک برود و خاکش آفتاب	تا شام تیره روزی با جلوه کشد
ظلم باک تیره فشانده کوب	آب از عرق بر روی خط مشک زک
در چشم با چرخه درین دین	تا آشنای آتش روی بر دست
ویدی شکم برستی رخ کعبه	فرود جنت ثریا و خواران
نابت سواد و سواد کتب	تا بی بر تیره روزی برده چون
ششبر تو رود و قیامت بر	ششبر سوزنم قضا جگر
چون آید هر کس که شود میسر	بیا که کند زهره روشن

در دام غفلت خاک نشینم هر شب	که سبزه عطر اوس برودید ز برنا
چون با من قصور کرد در آب بخت	در جلوه عشق شود کم اثر ما
خود غم خویش را بکار و سخن دایم	چون آتش با قوت فروغ بکار ما
خیرت زده عالم بیانی نمی دهم	چو دانه قصور بر بود نامهربان ما
چون در دامن کلاه ابری شده است	نقش زده بر لب هر چه چرخ ترا

بدر تبسم بسکه با هر چه چشم ترا	تا سو چون شمع بر دست چشم ترا
در محراب دیم باغ گلستان چون	رخه دیو از گلزار دست چشم ترا
تا نشان ناکه از کانی گشته است	ز نظر بایک گل ما به دست چشم ترا
حلقه زنجیر لغت را بنار و در نظر	میشد نشان از لب مرا دست چشم ترا
مهر و پیش از شر که کاه آتش زده	بسکه دایم خانه نیز دست چشم ترا
شمع من محفل گلگون غایبانم	اوج مهر شام خون بار دست چشم ترا

مات بشماره کماله دور افت	بسمو به خشت تارست چشمه درخ
بیکر و شکایتهای تیر و لسان ما	ترا شد صد دان چو کمانه از خون
مردی بدین شکایه بخت و کشتن	مبادا دور بر خیزد عمار آشیان
بر او مظهر از زنجیرهای کم نمی آید	کار در قیامین چو بس باشد
جدال از دگر چون جدا افتان دارد	بر صد یارب فی تیرت بدو استخوان
ز بس بریز کلیر که عمار نهایی گشت	شکفته بر یک غنچه در میان حدود
زبان پروراند که دید و پرورده	چرخ از دخت تا بلیل ز سر و زبان
به تیرت و دلاوری و دلاوری	نمونه سی چو میزاید اجل دیگر زبان
چو شعله سیب از دم تیر چون شمع	کیم طر و کجا ز سخن باشد این
خزیده ای نمی چو من در یک	بجز که دگر دمی نیست چو یک

زوی در آتش محجبل خانانی را

بر یک غنچه دیور کستان کجای

مرسته که محتاج شوقی چه کرد

اگر معنی حسنت کسی طری فرج

غنائد و دیوید خوب کردم السلام

خوشی سبب از منتها داده عذبت

تظیری گفت چون بر سید از عاقبت

شود از شعلای شمع روشن ای کجا

نهی در تان از چشم کز منی چشم

نشان از دایره حسن خرق عیش

نشانده اعتبار کی پیش حسن یا شوق

چو امان گناه بر کردی کاروانی

کول از قطره دل خوانده بدین شانی

بغیر از دایره ای که از قافل بی شانی

چو کلمه بصورت شایسته نوازی

که می آید و بدید چشم خاک شکانی را

چه شد بر شانی ای برق عارضانی

بجای مرکب دیدم بر سر نهان وانی

که مکراری بنیاد بنیرم و دل بانی

در وین دیده جادوم چو ز کسبانی

که انگشتین تاب بر تصویر پنهانی

چو نقوشم کهن اندیشه مجنون و لیلی



شفا از جان بخش تو و چه چشم بدست  
فرنگی لایق کار حدائی و عیسی را  
ندیم خفتگان خاک لادش و غم  
زدم زکشت بر گنج سودهای دنیا  
جانی شاید نظر تو نیست کس نمی بیند  
نباشد با نظر آشنای حسن بعضی را

مرد شوخ چون راه بیابان دارد  
که بخاطر کدو و کدو ملک سلطان دارد  
همچو کردی که بخاندنم قافله شد  
داد بر باد و فغان و فغان یاران دارد  
که چه حکیم و بی مشرب دریا دارم  
شوری بخت کند نشسته طوفان دارد  
خواب دیدیم که آئینه معارض بپوشد  
میکنند صورت این واقعه حیران دارد  
بی ناله زخم جانی تو خوردیم و چو صبح  
عشق بر جان ستم کرد و چه جهان دارد  
قدیم کوهر شکیم در این دلگیری  
دگره نیست بجز زدی که بایان دارد  
پیر شمشیر بقصد سر ما که علم  
میکنند حلفت این لطف گایان دارد  
ای خوش آنکه که ناز بخت با ما بود  
سزای بخت شود و خضر نمایان دارد

سر سبز دایغ شد از گرمی سبزه	کرد چون کاغذ آتش زده گل چهره
که چه رقصی در تپهائی ما پیغمبری	هست چون نقش قدم خاک پیوسته
کرم پرواز موافق تو جهان کردیم	که فلک دایغ شد از سایه بال و پر ما
نقد جان میوه خوارده عیان کردیم	با دهنم و چون گل نیست که ببرد
بسکه در قید و مضرت خود چیدیم	هم هر نعلین ز جگر بود سبزه
چون حصیری که پاشی سر و کارش	میزند کا بهش تیغ ز خاکستر
ثابت امر ز کیمو بزد و بخت کیم	بهر آنست که ظاهر شود جوهر ما

طوفان بلا بسکه گفت جهان	یک نيزه ز سر آب کد شسته
دود در کف خاک شود و ساغر بیا	بر تازده ملود مثل مست عدنان
با شکر بر عمر من ز پیشتی حرف	از خنده سخن ساخته ام شیر جهان

سزاست که او دره حوای جز نم

تا نام بر شوق کنم و یک دلقن را

درینا و عدا جاده و اریک محبت

نیز گفته تر و سبک و سنگی نشان را

بخود کاسب خات ازین دریا

هرگاه مشک و عطر و بکشتن دکان را

چون سر و چشم است که گفته است عیلم

و یکی خرد و تنی شمشیر و بان را

تا نیت جوین سخن مست فکرو

نقاشی بوی کف لب باوه کشان

در جنون نایب و دلقن کشیده

بید مجنون و نیش از عذاره و بخیر ما

صاحب نهشتان چون خامه حاکم

که چه آمد هر قدم بر سنگهای سیر ما

از بوی این چنین زلف مشکین

همچو بوی نافه در دشت حق شکر

کیست از همی باین غمزه و پیکر کند

او ز بان لشکر و کش به همان سر

بکشد از بوی زلف و عطر و عطر

و یک فدی و یکیت نشان و عطر

نه دفعه که در این چشم پر شمع مرا      که در این چشم وینغ است پر شمع مرا  
 ز کشتن که در این چشم پر شمع مرا      ز این چشم وینغ است پر شمع مرا  
 این نظاره این درم صید پر شمع مرا      نگاه مری وینغ است پر شمع مرا  
 کسبت کرد بر این سرختم ز غار      ز این وینغ و کفر است پر شمع مرا  
 سیاه است چون است در آینه      که در این چشم وینغ است پر شمع مرا  
 ز شوق پر تو و شوق پر شمع مرا      نظر بر وزن وینغ است پر شمع مرا

شکست رنگی و در دلی خنجر نه است

خوار را بر داشت پر شمع مرا

بنزد رقیب پیش تو بر تو خوار      چو مقتدری که گذارد کار دار  
 آورد مسخرای می مجبور و تسلط      و دیدیم ساز و صحبت قانون دار  
 ای شمع خفت گشتن شعله ای      تا بزم کبر اینهمه دور و کار دار  
 معصیه که افروخته مظلوم میوز      از توان صید نیست مزارش بار دار

چشمیت دو سه پنهانیت یارای کوشش  
 جان و دل است شکش این ترکه در را  
 . لایم مارگیری زلفت تو مریو  
 حقیقت نیکه عمل نباشد در را  
 . دایم برنگ فاخته طوقش بکشت  
 هر بی حقیقی که در دل مجاور را  
 . صورت گرفت شود جویم زده آه  
 غیر از تو کسی نکشد نقش سازد  
 با آفتاب دست در بغل میروم بر صبح

نایت اگر گیرم آتش و دما ز را

بر سر حرف ای کمی آری جو طوطی  
 از لب بکشایم نکتہ سر مست را  
 . دانه ز پرخاک بیرون میرود از شوق  
 جسم سحر راه کی که دود در کوه  
 . تا حنا بر خیمه بستی رحمت حزن دیدم  
 در فشار دل بی پناهت این کشته  
 . از خیال چند ترکان گیریش چه دور  
 منع رعایان اگر کند معشوق از ملک  
 . غنچه نگام شگفتی هم صدرا کم کند  
 از لبت که یاد گیر و خفا آهسته  
 . در لباسی آتش که هرگز لعل در خفا  
 شمع موم سبز در غار میروم بسته

در لباس مرگ هم کدام دگر خوش  
منبع چار هست هرگاه کفن نخواست

چون که بزم بیایم عادت دارم گل  
سید این شغل طالع در رشته گلستان

تخت چمن و کار تابست چمن بدی برد

موی کعبه در میان آن ابروی مست را

که چشم من است آواز شکسته  
لله آسمی برو گل هم در امن سرور

تیر در دهن دایره چشم مردم غم  
منبت غریزه به میزان کشیدن

کنز بر خاکسارین بکشیدن سنگین  
سای بست جام پرستین بر من سحر

که بوی خلق دلدی در نواستن  
کارش از چشم یافت بیا و نوا

بی بصیرت در دنیا شد امتیاز کاتب  
کم به جید از عنای چشم نداشت

بر چنین ناکه آدم چشم نظر باز  
سنگ دهن شمار و دیده من سحر

تبارت پیش میگرد در حرفه نازاد

میزد کش غمزه آن چشم بر من سرور

زنی چنان سرشته تن تاب بکشد مرا  
 از دست چشم سیاهش و بدین دلدرا  
 تا نفس باقیست از خرد ویروم بشک  
 ز خدی چون شمع کرم سوزد لدا  
 حاصل بکین را از قطره کشته ویروم  
 سیر چشم غارغ از گنج کبر دارم  
 اسنانم غار چشم تا توان بین میکند  
 بهیچ برک گاه که از خاک بردارم  
 کاش از بادام زنجیرم بر آید کام دل  
 بهیچ سر و اندازد که بر لبی غرور دارم  
 ششم من خرد که اندام بند و درگاه  
 و بر دماغش ز فکر نسیم و زرد و دلدرا  
 کاش چون بر کن مرگت باقی تمام  
 غنچه آسا و نفس این مشت بردارم

مینتم تا بیت مدح از کلمه سخن چون کتاب

چرخ دون نوشته در قید هنر دارم

دلم از وصل آن شش چنین کم میکند خرد  
 چشم بر دانه با شمع قرین کم میکند خرد  
 دلی با حقین روی که خیزد کین باشد  
 بدست بردار که یک کفر من کم میکند خرد  
 بر آن غنچه ز کعبه که مشت زری دارم  
 گفت کوشت دهن مستقیم کم میکند خرد

چو آن حکیم که در پهن درق فرین <sup>میگردد</sup> دل عاشق برفت عزیزین کم میکند خط  
 جبین هر که نقش <sup>میگردد</sup> کلاه سادگی دارد بر انگشتر دزد برین کم میکند خط  
 ز غریب غنیای کم یار بر سر زور میگرد <sup>میگردد</sup> چو اختر میشود دایره قرین کم میکند

بانی نام ثابت هر که دارد خاتم دولت

چون چون حفظ زیر کین کم میکند خرد را

پوسه باز و بروی آن کف <sup>میگردد</sup> دست بر دمی عجب فرو چنا  
 در بنامی دلیل عرفان نیست <sup>میگردد</sup> شیخ کرانه میرود و چو عصا  
 صبح صادق کشود قلع و قمع <sup>میگردد</sup> میرود کار راستی با لاله  
 به چشم لبش کارش <sup>میگردد</sup> میزند خنده بر کل حلا  
 میر به رسم زود به دولت <sup>میگردد</sup> می بر چشم من بیال بها  
 بهر کل مشت زرد بهر باد <sup>میگردد</sup> عقیقه سان مضبوطه بساط چرا  
 ناله شوق کعبه را ثابت <sup>میگردد</sup> بسته بر باله چرخ خفته نما



خورده کم تریم بوی غالی ها  
 که لاده ام قطع آشنای ها  
 سر زشت مرا با آب مذوق  
 خاک بر فرق سجده سالی ها  
 بگوپان بنمید دستم  
 دارد از دست نارسای ها  
 یا ختم از سلاطین مردم بخت  
 سرسری بود آشنای ها  
 پرده دل ز دست بچواری  
 بر تو ختم است دلم برای ها  
 نسبت چون لایه آه در جگر  
 داغ از دست جنوای ها  
 در خیال سالی سالی  
 پس که دوری گزینای ها  
 بهیچ برک کل از پریشانی  
 میشود دورده جدای ها

جلو جان ما بود ثابت

نوکلی بانج دلکش ای ها

داغ ناسور خسته دیدم  
 چشم زخمی مکر رسیدم  
 لعل من خند سوزنی باید  
 که در مژگان او شهبیدم

۱. خواش غلام بجایه عشق      شان مردم ز بس گزید مرا

اخگر محبت کلا زدم      سوختن کرد و سفید مرا

همچو محفل تمام خواب شدم      چشم مستش چراغ پدر مرا

ناخانی کورسد بدوزخ جگر      بهتر است از بددل عید مرا

بجز نقد و صل خیرشیم کرد

کامت آن گل نیز خرید مرا

مرد خانه ام آن شمع گل پیراهن است      که چون فانوس چراغ در میان شست

شکستی از شمع و غار می پرستان هم      برقع ای جام از شادای بشکن بشکن است

زیر کمره کافم پر طافش میگرد      چه افغانی عجب خانه چشم من است

کشد تار سپیدش صرصر که در تمام      سیه پوشید دوزخ و دار کرم تر است

چه آن افغانی که از کله از سوغی خانه می      کل دوزخ جگر شکست و در دهنش است

در کوشش میراثی حلقه زلف سیه دارد      چراغ طالع ما تیره بختش است

باغیا هست روی چون آن بهر روز و شب	کلبه چون نکلین هر چه در دست
اگر پروانه با شمعست بر کام بغل گیری	نوازم دست چنانچه در گشت
بود نقدی بکلی در ده برشت خاکش را	بیابان چون کربا که داشت
ز صفا باقه دارد دیده بیا به کارگاه	کلی به تاب در میخانه دامن
شهر در چیست از جاشده کام ز نقش	چو من دیوار نهایت کرد

پر تو انگیزد بهر یامه تابان	شده در کجای هر صبح چراغان
نغمه ز چه رو ماه بر آن سودا	لوح چشانی در یاستند افغان
شور بر خاست ز دیار صبا که رسد	گشته از پر تو به تاب نکلان
بحر نو حیدر خوش آمده که با کرد	نور یکماه ز صد قطره نمایان
صورت ماه که دیده عیان از گلاب	برده از شرم رخت سر بر بجان
پر تو ماه چنان ز تاب بر یاقوت	کرد آب کبر از آینه طوفان

دیده در خواب مددی تر چشم بیا

ماده لذت صورت این درنده حیران

نصیب منبت مندا قدم ما بگرشد

یار در خانه این آینه جهان آفتاب

پشت و تنی زین بر تو در سینه

بگر مدیده چو ز ماه در دهان آفتاب

همچو موی که برن مکرر لغت ثابت

از آتش و آیم بریشان آفتاب

عزیز از امانی بنیم با خود آفتاب

نیام خواب هم از یکدیگر چشم آفتاب

نصیب منبت که در صحنه پر چند معینا

حباب آفتاب یکدیگر برین عالم آفتاب

چو شام با شفق شد سایه بانی و گلگون

شبنم خونی عجب بر بند در یک آفتاب

کوی بان بخوری از ناله گاهی شکسته کلان

جوانی چو سینه سید صفت بزرگ در آفتاب

سموم آه کم بین کار دوست چنان

که می افتد چو در شمع آفتاب

حباب شمع کی برین غاوس سیر کرد

برون پرده در برده شمع و حباب

کل دماغ سیر چو در لعل نام منتظر است

ز چاک سینه کردم سیمه آفتاب

ز میوه های باغ و بوستان و درخت	سپهری که در گلستان و درخت
که در کلبه ام چنان شمع ناز غزل آید	بر عقد صورت دیو و دوزخ و درخت
مبارک و بوی گلستان و درخت	که باشد در دل من آید و درخت
برو چو چشم من گشاید و درخت	ششید که در دل من آید و درخت
ز قیض سوز غم که در دل من آید	سرمه شد غم خون شد و درخت
اگر در قیامت آید و درخت	نکست و دست ز غم و درخت
نکاست بر دامن آید و درخت	خجالت می کشم که در دل من آید
تن می بینم ز غم و درخت	نشد ارم که در دل من آید
اگر در سر شکم که در دل من آید	چون در عقد و در دل من آید

زبان لطف تو می گفت و در دل من آید

بختی که در دل من آید و در دل من آید

از یک گشته عشقت جزئی داشت	سبابت که بجا نمی دهم می داشت
هم چون گل سوسن شبت را سر می داشت	نکشود بر وی ایام حیر و غفلت
این گشته بجان جانان را داشت	فریاد می تیرد بر کوشش و لم خورد
هم صحنی سنگین را از می داشت	از پهلوی نوبت جگر می چاک می شد
هر نفس قدم بر سر خود را می داشت	تا بجز آن کدام بجای می رفت
هم چون قنداقه نامی باله پر می داشت	سوزده آوارگیش مشک نمی شد
با آتش سودای تو شمع سر می داشت	و بسوزد عشق پس از گشته شدن هم
گو یا عری شرم جو بزم نظری داشت	خشنودش بکفن و خنار و کوه
باشد تو بر جم رضی سوزی داشت	هم چون آینه هر کام و لم خاک میراد
هم چون غره شکفتن خورشید داشت	هر صوفی که در عشق فو دست از تن داشت

تا راه نظر زده بجان داشت      چون شمع ز راه دیده جان رفت

از کو تو مشکلیست فتن	قرین کسر تو صیوان رفت
بر خفته قبا ی ناز شد تنگ	هر جا سخن از این جان رفت
از کوی سودا دیده بی تو	چون خواب چشم عاشقان رفت
بر خشم خدر که تیرم خشم	صد بار بخت آسمان رفت
مزد فتن من چو گل شکفته	کز گلشن غریب خزان رفت
سودای من و دوزخ در رسم	این نقد حیات را یگان رفت
چون شمع سحر ز آتش عشق	جسم پیر بخت و جان رفت
آتش دل من چو کوه دانا ماند	و بیکس هزار کاروان رفت
سر زختم قلم کسی نماند	عمرش پیروی از خطایان رفت
تا تیر ترا بجز پیران دل	جیکان بکار کوی نشان رفت
چون غنچه کسی که سودا بن داشت	آتش زین باغ بی زبان رفت
رحمی ز این بیشتر کوی	افسوس که ثابت از جهان رفت

ساقی من که جهان در دست میخیزد	استان خطه کجوش خطا باز نیست
چشم از حیرت آن شود غافل	گردد صورت عروا که بر فغان نیست
یار من با جزو دیگر از خود نیست	کسیست در عالم ایجا که بجا نیست
کسی بدست کفایت نیست	ولی هر کس که تنی شد بر جفا نیست
شیخ مدعی که شایسته ای او نیست	روم هر خانه که دیدم ده لاشه او نیست
همو دریا که ز صواب جالب کرد	عالم آب پر از جگر استخوان نیست
یار رب ان ایام چه شعله کبر است	هر که خواب بر گوش بر آستان نیست
خود فلان همه جا که بود غیب است	همه غم از حسرت شمع که در خانه است

ثابت از دلبری لعل حاج میرسد

حق و این عفت جانش دیوانه است

کرم ترش طبع خضر بر در نیست

او در کی جو رنگ و لال چه نیست



در بابان قطره ای که خورده ام  
 از خاک بر کف چشتم ز منت  
 مانند غری که شکافند سینه اش  
 از خون خفای یک فن خاکستر<sup>منت</sup>  
 در گوی یا نقش جبین مرا گشت  
 از خاک منت عجبی بر سر منت  
 صد بحر جوش میزند ندیده ام  
 طغیان رخ در راه کوهر منت  
 از صد کتاب خاک ششینی دیده ام  
 نقش قدم که یک سو از دفتر<sup>منت</sup>  
 بی سوختن لغز در شرابی نشسته<sup>منت</sup>  
 هم طالع سپید مگر آخر منت

تا بت ز سر عشق دلم دانی شود

که دهن در گاه افکشت

تبر نازش از دم خون گوی تا بید<sup>منت</sup>  
 غنچه پیکان بود صد پهن بالیده<sup>منت</sup>  
 کاروان با وجود تپای فانی و خیال<sup>منت</sup>  
 در وطن سرگشته داد سوگر و بید<sup>منت</sup>  
 بر سر که شود سودای تو اش تر<sup>منت</sup>  
 همجو دستار زبانی غری بود چو بید<sup>منت</sup>  
 بر خور از خیمه سودای تو اش تر<sup>منت</sup>  
 بوی من سر زخم کشیده با بید<sup>منت</sup>

سرمد را با طالع کاتیر و مددش بخت	کاین طوایف کس از چشم جوان نکند
میکنند صد تکبیر و ده حقه و دزدان	چون که کنیز را بر خویش بر سر است
تیر و ده عشق و ده خورشید	سرمد کو روز بای تویش کوه پاره
رینت معارف و نیک نای عشق	هر کجا بصیفت یاران دهم باخیزد
بالکیم قصه میا کاین مست	چرخ برهم بستر صد فتنه خواهر است
و آفتاب از آفت خط شاعری لغت	در میان افروز و افکانه میر است

که شود ثابت بود که در شکاف صفت است

بیش چشمش بسمل و خاک خون غلط است

خاکوشی و میل و سوی و زدن	چون غنچه لب لعل تو در سینه من است
جز در آن تسبیح نیست زنده و خاکم	صد مشک که دارد دم نصیب دل من است
بشد که به لکیر من از دود و دار	ای دای مرا طاقت فرمای و زدن
از سنا که جسم و قفسه می گوید است	چون مرده خیز و زده کفایت

ای بر این از دروغین بهر نوبی	ز تار چون شمع اگر جزو نیست
نام تو مراد دد بانست چه خاتم	سده گویائی من میردین نیست
داده که که شمع تو بر نیز ز طعم	این باد بر زود و آتو به شکن نیست
ولس به معنی نشود عاشق صورت	از خار مرسله بر باکی سخن نیست
از مهر ناز است مکر طبعیت ناست	و درج سوز و آذ خاک نیست

اورد در عشق حرم قتل شکست	ز جنبش نسیم دل او غزل شکست
گوهر زنجیر تو کلاف بهر می	دندان تو بسنگ خفا می توان شکست
بی زور عقل نیست ریاضت کشتی است	لقد بر عقل ز چرخ حیرت کمان شکست
با وصف دگر و غمز ز سرنگدان	در حیرت که تو بهر مان چه سان شکست
که دزد اگر بعد از تو آید یک ساعه عیش	مضرب فی جاعن این مطربان شکست
ز آید که بجام آب آتشنا شود	که خوردن بر او چو آب آتش نان شکست

بر قهوه ز سون شیر خفای تو در دج در خون بکره مشکت

نمات نشان خداد مراد از این کر

اوج غار این تاوان شکست

سرخ جوش چاه است خدایان کل بود مشتی با قوت لب خدایت

چشم چار تر حاجت تو بویست بهیکل تا من شیر است صفت ترا

تا برون میرود از کعبه دل می میرم نقد جانست مکر در گره پیکانت

مشکت کلی و چون صورت تاوان میشود عالم تقویر بدار دست

مینر ز شیر کشش موج تکی بنظر آبشار که طور بود دوانست

از برای هم منی تکی کشید بی غفلت لطف کردی دل جان دو جهان

روز باز در کوکب شب تار یک بود از می زیم در یافت در دست

موی زمان تیر و در بهلوی اختیار بود زین پیش ثابت نظر است

دل با تشنه آب دم تیغ یار است بهر معجون بدن شیر خفای در گداز

از غریب خشت ای شمع چون غبار ببرد      صورتش آینه روشن ز درود بگذرد  
 ناله ام در در سوز کن غم ز تو دارد      این بو آست که نام از مهر جداست  
 ای بر من رک نیشی بغم سپردن      چون سلیحانی در هر وقت زار است  
 محبت دسوزش عشق تو محبت چمن      شر و کاغذ آتش زده عذر بگذرد  
 که دشت زنگ عمارت حیران باشد      آب آینه اگر سبز شود زنگار است  
 قطره خون دلم با غره الفت دارد      نشنیدم که درین باغ کلی چادر است  
 چمنه داغ اگر بر سر هم جا نکند      تا قیامت مهر چون قوی دستار است

ویده مرغ دل آشوب قیامت دارد

کرم عشق تو ثابت سبب آزاد است

تا دماغ روز نامه بخت سیاه است      طواری ما امید ی دل دود آه است  
 و یک مد آن که دشت از او میرود      یکسوخ سر راه جزون از سیاه است  
 چون باده نوش دود می نسیم سر سر      زاهد عزیز خلق ز قیض کنده است

تا بهر شمع گرم تا شایه دلبریم

در شسته حیات بدست نگذاشت

مشغول ملک خیر که فتنه خنجر دور

سر نام مشکلی دل کلاه است

پوسته دل بسا عدا شوق بیدار

در آستان چو شاخ سوز بر کوه است

نماست چو کار عسمر بطنی که شتی است

هر کس که در بهر زش کند خضر راه است

هر که چون در دجاک در میخانه نشست

در دل شیشه در دیده چانه نشست

اشکناشت غمگینه دل بهمان

حیف ازین بار که در بهلوی چکانه نشست

شمع از گرمی به گدازه ناله تو بزم

سر سبز و باغ شد و در دل پرواز نشست

بلک بکین دار بدست تو خنده زبانه

محض نامست که نقش تو درین خانه نشست

غزل با پی که سر زده سینه دیو در کشید

بید مجنون شد و در گوشه و گداز نشست

قامت چرخه و خدائی او بگشت

سر و آرد درین باغ و سیرانه نشست

بچه آن رخ که جابر بر مجنون نشست

شیر ناز تو بفرق دل آید و نشست

گشت

کشت از درخت کهنه ثابت نشاند

با نخت در آن مانده درین خاک کشت

تا دبه و خاک قدح نقش بر آست	تا که چشم نرم موی عجز است
چشم تو پر پشت جفا را نکشاید	چون غنچه ز کسری بر سر است
چیده و شد از درد طلب پای تو	در خانه ز بخیر جنون در نشو است
هر چند که اندر خیال پای نگاهت	مژگان تو پرسته هم در زده است
هرست و بلند کی درین راه پی	چون درسی از لغز و صحت به پیوست
شد چند قدم پیش چشم سیر دل	مژگان تو در کشتن آب که فکرت
چون دانه ز بخیر شد عقد به کاش	هر دل که بر ندان خم زلف است

مانند کین در طبع نام قنادن

ثابت اثر مساوی لوح ضمیر است

رفت و گشت عیش جلیغ دلانیت

کای که لاله ندیدم که دروغ دلانیت

چون غنچه نظیر او خدا کردیم      شادیم که بادی بدایع دل داشت  
 چون مهره بار است ز کیسوی تو      کم از در ستیاب جوارع دل داشت  
 بیک که در غیمیم که در غمده خاک      او آرد و صحرای صریح دل داشت  
 امانت کردیم که خوش عالم است      با فیض تر از کعبه فراع دل داشت  
 مستحق زود از کوه غنچه ز کس      حمیاز که کسی کار ایام دل داشت  
 ثبوت خط چاکش در غم گلشن باد است

نیز که هلی حاصل بارع دل داشت

باکشتن عاشق نکبت با سر و دست      خون ز کس هنوز تراوب غارت  
 دور از تو ز بس دیده ما خاک کرد      نه بیکه ما الف خط غبار است  
 ما تندی او بهر چه در خاک بچشم      ما را که ز خشت سمرقم لوح است  
 صد سوزن غم بیکه در روزگار      ز غم بیکه سوخته ما کل حار است  
 بکوتب مرا کاغذ کمر ز تو در      از آتش غم بیکه زناقتان است



جو گوزه و دلاب نهادند خاکم      بکجه و گشتیم سبکه در دست  
 نیش که بدل داشت بدوی <sup>وقت</sup>      نیش تو آن که در افشاید  
 در پای چاه تو آید بده طعم      چرا که نظر کار کند و بس که آید

ثابت اگر در حیرت بزم گشت

در روز جز دست من و نامی است

نکتد بر خند بکیر و لب شکر شکست      سیه را فانی شکست پرست  
 نازم آن کاتبی چیت قلم کار را      که هر بر این تصویر بود در وقت  
 دو جهان دست شود غشای <sup>نقش</sup>      که چون ریزم کرد و نکتد شکست  
 از لطافت تو آن دید ترا به چو چای      این خیره بفرست بجز پرست  
 نکتد سبب رسد از غشای <sup>نقش</sup>      دل هر کس که عجز از آن <sup>وقت</sup> شکست  
 که با خاک سیه طالع چه کسانم      نیست چون سر و چو <sup>نقش</sup> شکست  
 که ثابت لغزش غنچه گلزار است      بهای جان <sup>نقش</sup> شکست از این <sup>نقش</sup> شکست

با وجود خاکساری و غباری بگلستان	فال بخورند و معصیت بپیمیشند و غفلت
برای سوز عشق می آید ز لعل پایدار	رشته شمع من از چینه و ذوق دلدار
خامه بگوید ز مشق و بستان سخن	در طریق کند سخنی چاه اول ستر
و در کنارم که میریزد بگر که خورشید	سج دیار هر چه می آید و نصیب است
عجز من که از آندوی قیج او بمانم	کس نمی گیرد و مباحی بگشاید و مباح

ثابت از ناکامی اهل جنون دیگر پرس

نام مجنون بر سر بیدست از آن چاقوی

چو سینه نو خط او بر لب نیست	این شربت بخشه عیج نیست
کردم نظر بطایع خود همچو مردک	یک مشت مرده را که گوشت نیست
نیارم بیدار مطلب دیگر بفرم	با مطلب آتش افشیدن مطلب نیست
در دود و دلم ز ضعف بگردون	در سینه بسند مگر یار نیست

اشک غمی که در دستان در شش شوق      طفل برفت افتد مکتب نیست  
 بر بارگاه رفت پریشان و غمناک      در دبر راه هر صحرای شب نیست  
 ثابت که حکایت حرف نگفته را

گویا که ترجمان غم شمشیر لب نیست

بیکه از درد و غم ناله ایست	چشم ماه نو طاق آستان افتاده است
کا ز دل با آن صفا هرمان افتاده است	دره بیابان در آتش بخت افتاده است
باک بینی چه بسته بود دیده مرده است	همان نعل هر چند از چشم جهان افتاده است
انچه از دلم از طبع گشتم که میزدیم	که از خوف گرفت بر زبان افتاده است
تا محسوسم هر یک غم می خورم	عقده ده کار من از بوی جان افتاده است
بوی باد یک شب از ده میروم	چون دلم از آتش جانم افتاده است
حسب پادشاه بهشت از مشکین	این دو صبح از کتب بوستان افتاده است
بهر صورت بی خبر از صنی و دلم	ایرانیان بر کوه آتشبان افتاده است

غیر فکیری ندارد و سگفت و چون <sup>حق</sup> دارد خاطر بر این افتاد

رنگت است میزند تا لبخند می بینم

بر این از صفت چون بر آن <sup>افتاد</sup> است

ترکان من ز کوی نظاره مدد گرفت <sup>با بدو</sup> چو شمع نور نگاهم ز در گرفت

ناز کمتر از حساب بود و بیعت میان <sup>که خاطر</sup>م ز بعد چو چشم ز در گرفت

کردم غلام کبر تو عهد ناز عشق <sup>تا سجد</sup> های شکرتی کنم ز در گرفت

طالم بخت خاک نشینان تو چو <sup>سرو</sup>ی ندیده ام که دل ز در گرفت

بر ما گیر نکته کز آتش بخت زو <sup>این خورده</sup> را کس کسب نکرده ز در گرفت

داد و ده و بکج و دهر خاک میکند <sup>خود را</sup> برود ز در تو این صبر گرفت

غریب محبوس و حل و حل مانند که <sup>این کس</sup> از این حجاب که بشمار گرفت

چو شمع زده است بکوه سلطان دیو <sup>این خانه</sup> را جو آینه باید ز در گرفت

ثابت بود و بخت و بنای مدد گرفت <sup>آتش</sup> که از شمع بخت ز در گرفت

شبیخا من از آسایش میوزد که است	سر برت که کجوانه خمار که است
میشوم حلقه بکوشی صنم تر سائی	راه بجان که بجا نشسته زمار که است
عافیت گشت در اوج خرم خون بکار	کافر دست بشیر دل از در که است
خانه یار بر چشم تو مانده حساب	پرده بردار و به بیان آن در که است
چشم خورشید کند خیرگی از دیدن تو	قاب نظاره که اقبال دیدار که است
ساقیا کشته چشمی ز تو منظر نیست	خام لبر ز کجانشه سرشار که است
خوبی دل من به خرامش جبار است	چشم بشیر کجا دامن پر عار که است
لکنت سامان شمع بجز کاشتر	بر سر سوخته عشق تو دستار که است
دل بر صفت غم هر که خردار شود	مثل قند زده کلی بر سر باز که است
محبت بدر بردازد کویر نام نهد	پرسم از خود که کن سایه دیوار که است
روز و شب و چنان که چشم	که چشم نیست دل از در که است

چشمم کس نمی پذیرد وی مردم دیده	شکند دلم کل وصل یار نزد یکست
آینه کین کا هست خمد کن غمنا	کعبه می تنم در خون گشت بم آیدم
نو بهار شمع سحر حق که صبر کرد	در نظرم باید بسکه یار نزد یکست
خاک کردن تن بگذارد سیر عالم جان کن	نکر عاشقان تا کین این لشکر نزد یکست
آب بود طوفان را با در آید آتش زد	کل میرز در و بد نوک خار نزد یکست
از دلم بیا چشم سیر شکستگان کن	راه اگر بدست آید این دیار نزد یکست
	حبیب گشتی بچشم با کسار نزد یکست
	مسلمه باغ اگر آرد وی لاله زار نزد یکست

بخت از سنا خرم یای کم نمی آرد

دست یارین بوسه دانی نگار نزد یکست

شکر خوار سحر روز و ماه  
هر کس که دیدم مستانه با هر ماه

آنمین خور پرستی دارد و تمام عالم	ز چشم تویش کو با هر بند خداست
که برای ناله خواهد بخیر غم ندارد	ای سر براده مجنون عقدت عجب است
تا کی سپید آستان کار بسته فراید	در بند عقدت کز باغ دلگشا
کی قطره شرابم با انگه ریخت بر خاک	تا چشم میکند کاشوری و با جود است
چون آید سر چشم بر پای او عالم	در دشت نامرادی بر سر جاده است
آمد خورشیدی یاد در گوش طفلان	باشو در فک گفت آواز آهنگ است
بر رشته بهار است امروز کوفت	ز دست کار بسته باغ گل حیات
فریاد سینه گفتن بر خاست چو تو رفتی	گفتی صدای بای بی یا ناله خداست
این بسته دل بغیر کردن ایسمان	دور سر شهیدی ایستار جود است
کو کجاست آنکه اندر دم چون بنویسم	کوئی که می شناسم حیا به جود است
آمدند و آشنی را که در دوزخ کی	بر پشت چشمت اهل چمن کز جود است
و بنای یار شکم با چشمم در میان	از بخار کز برین ناله دشت جود است

که بود کجای نابت ز چو تو شای

رحم کباب او کن چای راه گدایت

کنند تا که درش تنگ کل از خط شکست <sup>شکست</sup> رود بر باد چون تنگ <sup>شکست</sup>

تو کم خواب نازی ده که صورت <sup>دست</sup> من از حسرت بر شکست <sup>تالانیت</sup> شمع بسوزم

که میگوید که فصل نمی داند <sup>دخا</sup> ز در محبت بکند شاخ <sup>شکست</sup> خورشید

سرت از بس که پر باد است غم نشو <sup>زاد</sup> ای کاش بکند از گوش شکست

حادث شد حسن شب چه آید <sup>نکار</sup> ز در و درم غم <sup>نکار</sup> ای کاش بکند

خوبی جلدت از غم  
آه از شاخ نابت

عذر دانه خود را از غم حسن میدانی

چه گوید بر این نابت <sup>شکست</sup> چو بر شکست <sup>شکست</sup>

بطریق که ز شکسته سیاه <sup>شکست</sup> ز سر بام من سوز <sup>شکست</sup> کتاب گد

نوی در غم باد خزه دیده <sup>شکست</sup> که یک <sup>شکست</sup> خورده کس سر من آب گد

چشم به غم <sup>شکست</sup> شهادت <sup>شکست</sup> هر که چون جام بر پیش <sup>شکست</sup> بی نابت گد



رفت مرتبه بی پنج کوه حاصل	عمر رسیدید برین درم تب و تاب گشت
آنکه عمر ز جان بر شوق منگینیت	بهر مردمان زود در آتش و پاد گشت
سینه دگر دهنک سر بر غریبان	توان گفت ز دلجویی اصحاب گشت
طافش طلاق ز ابروی عرق کرده	است این تیغ ستم از سر حور آب گشت
سر کو تو دگر حشر آدم کشتن	کار جو تو ز میر حرمی قضا بگشت

ثابت از این حور باری بندهم چشم

کریک نیزه چو فولاد ز ترا گشت

از گرمی رفتار نه تنها جگر من گشت	چون شعله بر آه تو ز پائین گشت
هر قطره اشکم شرر لک که چون شمع	جان و تنم از بهلوی شرکان درم گشت
گویند عجب دغنی و طوفان چو آتش	از گرمی باز از خود آب بگرم گشت
می خوردی و از غیر کبابی طلبیدی	من چون شوم و زان کوبن هم گشت
چون شمع بر آتش دیده فرو رفتی	و چنانکه در بزم تو نور نظم گشت

فانچه بگوید تو که سوز زلفت	تنهان باین نام که بر لب خیزم <sup>حسنت</sup>
از گیسو دل در باغ قوی طالع زلفت	پهلو نه خود چون و گوشت <sup>حسنت</sup>
دل کرم بفکیریت از بی ادبی بود	صد شکر که پر دانه صفت بل <sup>حسنت</sup>

ثابت به شیرینی جان مدد شود <sup>حسنت</sup>

از بهر بری خدائی آن گل شکرم <sup>حسنت</sup>

دشت غم تو بر خیالات و عشقت	خامنه تو معوج دیوان شوکت <sup>حسنت</sup>
همسای خامه راه مغولی بخورده ام	دلدولی قدم بهرم شام غربت <sup>حسنت</sup>
در تکین شهر خامه نقاشی موی	رایس تو مرد خوشبیر و این چه <sup>حسنت</sup>

نه تنها بر خوش طاش از زلف و زلفت	که شکر زلف و لعل و لاله <sup>حسنت</sup>
کتابی بر عهد و آتش غم سوختن با	مها از عکس و عکس و شو <sup>حسنت</sup>

همچو اعلیم سخن که نظم جود و صفت <sup>باشد</sup>  
 ز شمع آغینی ز نور زون که <sup>باشد</sup>  
 کرده دل و آگنی بآل کجاست <sup>باشد</sup>  
 خم و نیم از طول بران شد بدست <sup>باشد</sup>

چرخ نام که خاموشی بعد از زخم <sup>باشد</sup>  
 چنان بی روی او سرشته <sup>باشد</sup>  
 ز کشته فانوس خیال عالم <sup>باشد</sup>  
 ز زخم تیغ و سگان قطره <sup>باشد</sup>

بود از زخمه زخم دل مضور تا راه <sup>باشد</sup>  
 بدرون چرخا در دمنده <sup>باشد</sup>  
 خط از رخ و دامن جانکه <sup>باشد</sup>  
 زخم دل نماند شور و <sup>باشد</sup>  
 کربان کبرین شد صفت <sup>باشد</sup>

کلیه اشیا را در این عالم می‌تواند

چیز را در این عالم را غافل از خلقت می‌تواند

پیشترستان را بعد از تو خدمت میکند	این که وی پیشتر می‌دهد خدمت میکند
کجاست و این ملک چه کسی در خدمت میکند	لذت بردگان که غفلت از خلقت می‌تواند
مورخ کانت که با جرج صمد اسکندر	بر نفس صمد صمد در دنیا و خلقت میکند
این صمد را خدمت می‌دهد و این صمد	بر کجا افتاد و محفل خواب راحت میکند
دفع غم در دل کانت و اسکندر	کس این صمد را چه کم و بیش تقدیر میکند
آتش چشم صمد را در سر خاک می‌ریزد	وقت مردن آتش کل این صمدیت میکند
رستم وقت است پیش این صمد	در شکست کار مردان هر که در وقت میکند
طیغ لشکر میکند در دایره لشکر	طایفه روز باطن هم کسب حکمت میکند
فاز صمد شود و طایفه صمد را سودا	روز صمد شود و طایفه صمدیت میکند
نیت از صمد را میکند و طایفه صمد	دختر ندکی صمدی پر غنبت میکند

که بگویم و بگویم ابروی ترا بگذریم چشم  
ثابت آن ابرو که بسیار رحمت میکند

مردم در دم قطع احباب میکنند	هر چه می افتد بدست تیغ قصفت میکند
بر غمی دارد و شرک کند تا بخواهی چشم	طبع این طفلان بسبب تیغ رغبت میکند
حسن بازاری نه بیند که در امن بخوا	صورت مخمل هر جا است راحت میکند
دانه زنجیر با اثر جنون من است	دل بیک با دام تا عمری قناعت میکند
ترک حشمت سید ملک آید تیغ غم در	لشکر خون خودم با من حمایت میکند
چشم او از کم نگاہی صدم از دل میتر	ترک مجلس شیشه زود شهر غایت میکند
بستی او چون غازی و غریب بخواهد	بگریختن است در جهان بی ایفاست میکند

مردم حلقه زنجیر جنون میسوزن کرد	شعر عشق اثری در جگر این کرد
در نفس هم گل زخمی بزم ز صبا و	غریب غنچه چاره آفتاب که در کاشن کرد

عیب باشد سبک می ماند	شمع را از آتش بفرزد که گدازد
دیده با حاکم یا زنده جز تشنه	تنگ از نیت چشمی او سوزد
صد فطون کند از باطن او کسب	کشته میگرد و آبرو بر خم میگرد
بار صد کوه کشید از اثر صفت تم	از دل مردی انگه بر این کرد
استخوان قدر فرغ کرم میزند	شمع خورشید و آفتاب دل میزند
قد کفایتی هر حلقه ز کعبه بین	عشق صد دهنه غم در جگر آید
چشم محمودی کان شتر است	حق را بخود و به بوش از آید
چشم از عالم بالاترانی برداشت	کریم پنی نظر صحرای دوزن کرد

جای یک نیم جگر در دل من و نگه داشت

ثابت است عشق مرا مفعول از دشمن کرد

نهال غنچه ای و دام مرا که ارض تر داد

درین گلشن چو زکس مر که گفت

بفرق نازنین مشهوره است که

دل شبهای من همچون سیاهان شد

نکته



نقش مجنوم فغانم بگیرم به نجات پرده ساد مجنوم صفی تصویر شد

نابت کن جلوا فرودش به این بهر فصل

کرم بر خود را نذر کرد و با غی میر شد

چو کلبه مردم از چرخ دور نیاید **م** از چشم بلفه دام شک بر زن نیاید

ظلم از سیر کاشن کی بشکند دغمت **م** از چاک سینه کی تا بر تو خون نیاید

شد و بیک راه مطلب کم در زمانه **م** یک استخاره شاید بر این خون نیاید

ولی کی قدم گذارد در دام عشق **م** تا نزد مرغ بسمل بهر شکون نیاید

زلفت بدست عاشق زنجیر کی شود **م** تا در میان سودا پاسی چنین نیاید

فرمان بستون زانسانک فر کرده **م** در دوی محبت کی فرود کفون نیاید

صفت ترا چه کار هست با خنده **م** و در کرم بودش جام نمک نیاید

ظالم چو تنگ کید بر حق کی ملوک **م** از چشم دام مانی نام چون نیاید

ز دریا بهار نه **م** در خفا فسون گریا و ضنون نیاید



بندان به قیج کردن زلف جدا حیات  
و در این کلمات شریفین مودت پیوسته باشد

نهایت عزیز دارد زانچه بندگان را

یاد تو در دل او چو است چون نیاید

خار راه تو کار نشود می افتد  
عقد در کار من آنچه نمی افتد

با به نسبت پرواز بخرد دارم  
صورت شیر زمین سایه جدای افتد

چشم بر دانه بود کم پدید می شود  
بقی افتد بره غم من مایه افتد

زاده اسب ساز می کاراند می شود  
ظایر قدس جدم تو کجا می افتد

از ره ناز تو کم کف می رنگینش  
کرم در پای تو دامن قیام افتد

دل بر او بر سر حبه کفله در زمین  
کرم نقش قدم این حسنه زای افتد

سوی زلف خنک من بر دامن را  
آتش آتش و آتش همه جامه افتد

آب تیغ تو شایسته کلاه مستی آن  
من جدا و سر محزون جدا می افتد

بر سر خاک شین آج سعادت باشد  
صایه بر پایست کلاه طبع من افتد

دینم بینه ز هزار کج و کلنج      نکه شوخ تو از چشم حیا می افتد  
مشت ماستر عشاق بود قمری تو      طوق در کردن این سوخته می افتد  
نقش باشد فلک لعل این سایه پناه      بستی بخت سیاهم چه رسای افتد

آتشها نماند و بارشده گاهم ثابت

عقدی چون دانه قصه دایم بدای افتد

نیام تیغ تو کو قرعه خفا افتد      هزار ز چشم بهر سر جدا جدا افتد  
سگی که می شکند استخوان بی گداز      خدا کند که بود سایه چها افتد  
بد چشم تو مانند غنچه ز کس      که بکار دل تو پرده حیا افتد  
هزار برت بد جای خوش بودم      زمین عشق بد دولت سرا می افتد  
ز دست تیغ نهی تا به کل غم      بودای سفره بند چون حیا افتد  
بود شکایت از تو سواد ندان      زین هست جزایان که زاهد افتد  
ز کم نصیبی خود مستعدان دینم      جز شادانی که بد جهان جدا افتد

شد نگاه تو از عدد در نظر جز  
 بچشم ز کس و نه در کل افند  
 شد و ز سحر و محسوس و غیره  
 سرمه ز تیغ تو یکدم که هم افند  
 جان پر خون بر لب کرده که شمع  
 بر فو دست دلی هر قدم زده افند  
 رسید تا بفک صفت عالم ثابت  
 که بر تو چه و غیره شد جای افند

۷

هر دزد که کل بر سر است چشید  
 دید اگر چشم بهار است چشید  
 ز کشت ز خون و این صوفی است  
 بزرگان که از دق شکار چشید  
 کشید چرا شمع صفت آب است  
 در آن محب چه کار است چشید  
 از آب طلا و زیان و او چشید  
 آن لطف که در بوته حاکم است چشید  
 بر خون دلم تهمت چنان چشید  
 که کوفت غیر که از حقیقت چشید  
 مایه که نهان در شب چشید  
 که شکر گیسوی جادو چشید  
 مانند گل سینه فلک است چشید

کلر نری این دیده و هزار شجاعت      تا چشم کند کار بهار است به بینید  
 ای که با طهران جز ز طرد و خوارید      در صیبه شکار آن یار است به بینید  
 معصوم را با بهر کوه و صید گویند      حق بر سر حوجی دل است به بینید  
 حیف است ازین گفته که شوق تباقل

افتاده بخون ثابت زار است به بینید  
 به پیشرفت تقم کسی که از کشتن گوید      ارش از آستان بر سر جوی آب است  
 چون تو بت حاضر بر او حق میگویم      که تا گفتی فدای را کشتن منت میگویم  
 بنویسد که من معصوم غنیمتای شوم      چون گویم فدای با او نصیب شوم  
 سخن پرستی تمام و دهان میخیزد      بکسیر و یکجا بت فرادای تا که گوید

بر خیز زدی مخ و دم ز غمی غم شد      قربان ادای تو شوم وین چه بود  
 تر آن پیش که درین زمان بر خیزد      آن خانه هر روز از اینم کجا بود

کافور و صندل و مشک و عود	ماک او بخت بود و در حلقه چین
سبیل زلف و جگر و بریکان خط	و تشنه کوپه کشته سوزان
خشت بر پشت و خط مشکی که صفا	ماک بخت و مایه و کوه و شکار
می نماید از رخ آن لاله چشم روان	خط پشت لب و رنگ سر و دنباله
پیش از باب تماشا ریش دلد و حار	و عوی حسن تو ز خط که در چشم
و در میان سینه و باید خط شسته	تا شود صبا چشم بر فن اعدا

ثبت آخر بوسه فتح الباب بیندین کلید

چشم امید ز خط پشت لب او بر مدار	
سسی امش ازین مایه و کوه و زلف	شعرون ز کوه و بر بریکان
ز جفا که می نماید و از درد میگویم	ز شیر آه من یاد و بخت و خط
و کرد و خط بر من و ازین حال میگویم	الهی من فقر با نش الهی من فقر

بدولت میرسم چون عطر از لعلش  
 ز خفیف عشق دردم طالع کوی کوشش  
 قیامت کند مشرب طالع خاک بر لعلش  
 در آن صحرای فتنه سبزه و خورشیدش  
 من و لعل خفته زین تمسم که خیال  
 نکشود است چون مستخرن تمسمش  
 باین تهنه و لعلی خاکستان دارد  
 بکسی شود دلی که در کوه و درخشش  
 علم از حقیقتی او سوت میرسد  
 فبا در اواخر غم بیرون کشد از سینه  
 قیامت شد چو آتش بر خاکستان خود  
 نسیم صبح محشر بود کویا باودانش  
 چو باغ تربت من کو هر شب تا خوابش  
 بکارم عقده افتاد از سینه لیدرکش

سکندر طالع از بخت سیاه عذر شدیم ثابت

که در دلت افتاد جانب من برق جلالش

تا یکی میکنی از بخت سید محضر خوش  
 بهیچ خاتم چیز زنی مهر سم و زهر خوش  
 غرت خاک به عشق نکستی دارد  
 مسود اگر بر قدم آینه چشم تر خوش  
 لبیک در دلام نو ماندم بر طالع بدیم  
 صورت زنگ از آینه بال و پر خوش

نوازند که شود چینه صبح سعید  
 هر کلبه صندلیم که می مغر خوش  
 ای فلک کار کسی از تو چنان گشت  
 روز و شب فصل و مه و بهار خوش  
 گشت که یاز خط جام سوادم روشن  
 که سیه مست شدم از درق و درخوش  
 نمک شود چندان سوخته بشناسد  
 که چو قری شوند نامه ز خاکستر خوش  
 دل نور بشیرین نکشد منت می  
 هست هر کوی این طایفه از مغر خوش

بیک از پنج بیت است مکرر ثابت

معنی همه یکی یافت از اختر خوش

بخانه نشستم بغیر خانه خوش  
 شدم بر یک کین شکسته استاده خوش  
 نشسته در جنت که فریاد عالمی شود  
 بر است که نشانی فلکین فدا شود خوش  
 انار باغ بهشت ندی خنده خوش  
 کسی که کرد قناعت آب دانه خوش  
 میر بجای من نام و خوش که من  
 در ام می نیکیم چراغ خانه خوش  
 ز سوز عشق اگر غلبه می نالد  
 چراغی ز آتش با سبزه خوش

مستی گراشتن سوزان چید چو پیا  
مذاب میگشتند پهلوی خزان خوش

چونک لادول داغ در بافت

سیاه مست بود از می شبا نه خوش

۱۲ بزم و می کشی قیصر دست از کاف خوش  
چرخ بر نود و سیزم باده مست از کاف خوش

هر که خردم را نظر بر او بود چوین  
بجو سنگ سر می چرخ سنگست از کاف خوش

نذر این یاران کنی کو خفته جان  
خزده گیران بر میزدند دست از کاف خوش

با دو پهای او کس بود مست بر کف  
چون کس کلیم افغانی از کاف خوش

شد عراشکم می زن بر جوی طوفان  
بیردین دویدند سینه می غم از کاف خوش

چو شوق پاک سینه نم توان خون جگر  
کودک غم و در این خشم از کاف خوش

در پای تو غم فکرت شک کل صبر کشد  
از بسکه نهان میگفتند رخسار از کاف خوش

شد بسکه شام یکدیگر از کاف خوش  
چون کاغذ آتش زده دارد جوار از کاف خوش



قیام جانان ملک کرد است <sup>در نعل</sup> / و چون سلطان عاشقان نامش بجان  
 وقت است اگر رخ جلوه ز بسک <sup>در نعل</sup> / طفل بر شکم می رسد کمر در کمان  
 کشتن تا جاک افکند و عیب بنفش <sup>در نعل</sup> / و ششم ز بیکاری بود که جوفش  
 یکدم نشد در تیر کمال ظهور <sup>در نعل</sup> / از محبت این آفتاب گرم پنهان  
 و روز در آغوش من نهفته زلفش <sup>در نعل</sup> / از حلقه کیسوی او دیگر شکافش  
 و شکم بجز او در شد بجاوست <sup>در نعل</sup> / و ز آتش دوزخ دلم سوزد پنهان  
 از شوختم و عارضت او یادش <sup>در نعل</sup> / چون مرغ دلدرد خاطرم کلنجاری  
 شیراز جمعیت است این قوم <sup>در نعل</sup> / چون جلد مصحف تا کی گیر غرقان

نایت بکلمه که گذشت لطیفتر نظر

چون من گوی دارم در آن شاه خرابی نعل

اگر بزیار دل ما رسد زادی <sup>در نعل</sup> / ده کند یکس و داد در چهار <sup>در نعل</sup>  
 عشق آرزو که چنان در خرابی <sup>در نعل</sup> / بر کسب و بخت گشته مغایر <sup>در نعل</sup>

زلفت که مستعد صبا فی خانه کند	بر آنکه شش و کینه زنده در دل کند
کوچه خیم و بکر کبابی و زنده در خیم	بخت خزان تو غم شد که با بختی
بخت خیم و بکر کبابی و زنده در خیم	کوچه خیم و بکر کبابی و زنده در خیم
همچو زبیر پای و کوی نه در دم	بخت خیم و بکر کبابی و زنده در خیم
عشق ناپرده و بکر کبابی و زنده در خیم	بخت خیم و بکر کبابی و زنده در خیم
و بخت هر چند که چون شمع شمع	در آن سودای تو شکم خورم و دل

بخت خیم و بکر کبابی و زنده در خیم

در دمنده که کند برش بپای دل

چون زبیر پای و کوی نه در دم	بخت خیم و بکر کبابی و زنده در خیم
چون زبیر پای و کوی نه در دم	بخت خیم و بکر کبابی و زنده در خیم
بخت خیم و بکر کبابی و زنده در خیم	بخت خیم و بکر کبابی و زنده در خیم
بخت خیم و بکر کبابی و زنده در خیم	بخت خیم و بکر کبابی و زنده در خیم

به کشتن طاعت ز دست دشمن جان  
 می آید چنانکه از او که دوزخ کشته شدیم  
 خدایت از دست دین منم که  
 بعد از غیر تو آن که می گوئی  
 هیچ کس بر تو نام و شرف چه کنم  
 بودار و سواد کاشن چند و سان نام  
 یک خواب پریشان می گم ز تو  
 ز سر راز تو پوشیدم چشم بسته نام  
 بیشتر دشت کسوفی اگر پیش من  
 بگویی بسفر دایر ساز و کمر و سوار  
 که چنان عین لار و ظلمت آباد شد  
 بدین من شکر افشکن سواد کلام  
 قیامت در این بار و چون دشت  
 بهم حسد ز شیرینی این و آن نام

و بر این ثابت است که خواهیم و میهم می

اگر جان بر لبای تو بر نمی آید شکایم

تا به توح دریا طوفانی بادیم  
 در عین رضای تویم یا کس که می  
 با صد زبان گویم چون شانه و داد  
 در بر تو هر چه در دوزخ نام  
 در دشت منم هر جا بر بندگی  
 که با تو جویم کمتر زنده نام

میکنان چون نگردم از تو رخ خیره شود  
مایه ی جانی بار عمر نیست از این رخ

داشود علی محمد بن محمد در سرزمین  
چالک حکمران یازدهمین و بیستمین

بابین جنابزید الدکبرای نازت  
نور شاه ملک حسن کمرین کزیم

میرزا محمد سید محمد علی دلدردی  
ای کتب تیغ و خون تابشده حجام

رفتگی و نقش پایت بنیشت  
بی قدر تو ز خاکم نام چون بگویم

بهر نو کچه که دم ترک تمام عالم  
جاودادست مد ارم بهدشتی تو عالم

فایست که کشاید دلا را برسد و ای شوم ایزدین حرف کو یارم

فی درخبر مراد فی دست مبینہ  
ہمچون فی شکستہ فی ہرک فی ہوام

در مجلسی که شد کرم باشد و محبت  
آتش بجایم افتاد که چون نوری شد

نہایت شرب شراب با کلام خوریم

یکدست زمین ساغر یکدست مدد عظیم

ایست منت ما به بدیدیم  
ای تو می کن دیار بدیدیم

ما بهر آنکه شایسته ایم که جزا بدادیم	مهری نمی توان کرد که صفت برتری
ایم خاک بر سر آرزوی تو ای شایسته	تن را چه قدر در قیمت جان از تو آید
کفایت بخت خویشم هر صانع دایم	عمری گذشت آن که از این بگذرد
ای که این چو دای ما گشته بخایم	که بر زاردم آئی چو بر سر لطف
چو صد و یکصد سال تو گوئیم و بشایم	گو بخت آنکه نایم چون علقه بر دای
خود را به این کجائی مار در این کجایم	که وی نمی شنید از زنده بر دل مهر
ای که عجب در او دید چو در شایم	منت اگر نگرم بر خود و چهار سال

ما بهر آنکه در دست نداری از قدرت شایسته

ای که عجب باید در عالمی که ما شایم

برک عیشی در بختی ما شایسته	در سواد بختی تا شایسته
بر سر این منت خاکستر بر شایسته	در بختی قمری که بداند سوختن از شایسته
چو صد و یکصد سال تو گوئیم و بشایم	ای که بهر بخت من شایسته

بمخت و درین شد من <sup>بمخت و درین شد من</sup> تا در آتش حیات عشقت نشین داکتم

کریه من شمع جرم پاکه امانی زخمت <sup>خون علقه قلب چون در کان بکشد</sup>

میکنم اکنون زده گرم آتش دافه <sup>که بدید زین شمع در آتش کاشد</sup>

با سلام پای در فتن بود و صحرای عشقت <sup>خوابش در گرم سوزنا من درون داکتم</sup>

چون شر جزوتی بر من نهاده برق <sup>۱۸</sup> <sup>من در دور من سوز داکتم</sup>

طوره را با صفت من ثابت قدم داکتم

از ثبات عشقت دایم پا بر آسمن داکتم

بر خاست چنگ که در وقت خاتم <sup>که بعد یک شب ساعه داکتم</sup>

از شوق مقدم تو سراپا برنگشتم <sup>از پرده های دیدار و محض خاتم</sup>

شیرینی و لذت بزرگ برق آتش <sup>آتش فتنه ببار خوش آشیانه</sup>

نمای آفتاب ازین بخت نماند <sup>در بزم وصل عشق و محبت داکتم</sup>

کوته بخت و در من زلف آسمن <sup>هر چند که کشمش آسمن داکتم</sup>

دار و ز شو شک ملک صند و سار      باید شریفی بوی کباب از ترانه  
 که تخم لاله سپید است که شرر      باشد سمار و سوزید و بساط  
 چید زلف یار و چون مرآتند      افسون مار گشت بر سر فغانم

ثابت اگر بلند شود آتش دلم  
 ۱۹      چید خویش بر تن ز شکسته ام

در د و بند اشکم تا بجی چشم      درین طوفان کوه و دریا چشم  
 بت قلیان کشی دادم که بکدم      چو ز کس بر نی دار و زنی چشم  
 بود خفا با لعل نظر باز      حجاب با وده میدزد و چشم  
 چو من از خویش دیدی آنچه دیدی      نیکم بترس از کوه و چشم  
 برده استظار ناوک تست      سراپا استخوانم و چو بی چشم  
 بگوئی دیدن دایم درم      بی میترسد از سرای دی چشم  
 ز طفل شک ثابت گوش کردم      که با شور و عجب میگفت چشم

با چنین شوخ بوی چاکم  
 چاکم آه ای خدا چاکم  
 جان وانی بوسه بزم پیش  
 من بی برک و جوی چاکم  
 که به هر چند کار طوفان کرد  
 شد آتش و آتش چاکم  
 ملحق جاده آفتابم سوخت  
 استاییت این بود چاکم  
 کاش گشتم طایر است آمد  
 نسخه علم کیبیا چاکم

بگذر امانت است ایام

گشتی و سعی نا خدا چاکم

مرهم لطفی گرم کن آب چاکم  
 چشمم بر رحمت زخم دل آفتابم  
 پیش از دیگر سار و دیوان چشم  
 صورت خرمی زده و دیدن آفتابم  
 فی همین نوکیسه غارت گشت  
 کرده کم از پهلوز غریب را آفتابم  
 شیر طاب نوزاد خون آدم خورد  
 میکند روله بازی خرد و آفتابم



دفع دل از مردم چشم بر حق آلود  
کرم خدای از تشنگی کفن و کفن

چند بیتان غلام کند بکافران  
چند بیتان غلام کند بکافران

شکوه بر لب داشت ز غم دل شکاف  
شکوه بر لب داشت ز غم دل شکاف

بی سخن چو قلم نایع زبان دادم  
بیتان طلقه کوشش حقایق دادم

سبز جیب بر آردم بدیدم دلی  
بخت بر گشته تر از گوی کربانی دادم

جلوه دایم دیدم مردم کردی  
سخت حیرت زلف لطف دادم

آرد بر سر چو کشتی شانده چم زلف  
سینه پاک ستم زلف بر پیشانی دادم

چکرم آه بغیرا دول من ز صد  
بدیدم خلعت زاری غم بیانی دادم

نگاشتم یاد سر کوی وفا بعد از مرگ  
که شوم خاک جهان دست دادم

زلف بشفقتی بخت بر پیشانی دادم  
موتشان بر روز خود بخت دادم

نشود سایه اقبال ز کم از مرگ  
که در خاک زمین سر و روان دادم

غزل لطف نمودی من پیشانی دادم  
جان فدای تو کنم بیده جان دادم

تاب وصل بودی از دردم چکنم      چکنم ملاقت دیدارم چکنم  
 من اگر باو نه خوشم بسوی خوشی      یار دوخانه خارم چکنم  
 منیت از سستی ملامت کفرم چکنم      ملاقت بستن زبانه ازدم چکنم  
 اگر من کل از غیض شب غم چکنم      طالع دیده بیدارم چکنم  
 نقش من کرد نشسته است چکنم      معنی صورت دیوارم چکنم  
 تو بنیاد نشویم چکنم      دارم ای رکس بنارم چکنم

شمع افروخته رکس فروخته ثابت

دخلم و کرمی بازارم چکنم

سزا چکنم از دردم غم چکنم      مردم که چرا دورم چکنم  
 چکنم بود اینک بخیر چکنم      دهن بکس از غم چکنم

صد بار از تو ای مانند بعضی چنین  
 صورت نمی پذیرد و از دست فلان  
 صیقلی دردت شوق بکشد گشت  
 تا چند تا شکستن برایش و چنین  
 در نظم افزینش نقش بر هم چهار  
 در هیچ کشورم نیست و شستن  
 کاری نمی تواند از دست می براند  
 تا شکرها در است با صد زبان کند  
 جسم تو کرده دای و در زخا چنین  
 این دل که جو زبان باطن می توام  
 قیامی ز بس که چون کس ضعیف  
 که تار شکست نریش کستن  
 چون دروغ دارد از بعضی تر نخانی  
 بهلوی کلمه اوان معزی شود  
 بهر است که نایت کاری بکناید  
 بهر وقت که در آن حکام عید  
 نامت نزاع در اندامی چنین  
 از نقش است روشن وقت شراره

که ده تا جادو بر آتش و رضا برین مهر و چون صبح کار خوشی بالا برین  
 از حجاب دیده کمتر نیستم و میباشی می توانم که ازین هم درین صفا برین  
 هر که دفع عشق را پوشید کافور است چونک دارد زین طبیعت جنون با برین  
 تا مزید از صانع محشر رسوا می شوم میکنم یکجا که دو سنار و یکبار برین  
 بیکس من که به دشتی ماند در غایت تیر و چون ناز سینه از جوشش جدا <sup>بمان</sup>  
 شود عشقم نازش از رخسار او آرد من طراکم برفه ساز هست این عین <sup>بمان</sup>  
 در جزئی محتاج دست خویش نیستم خود بخود شدیده چون گل بر تن با برین  
 درم راه نمی شود هر تا ما چون حکمت که این بی قوی پر ششم بر اعضا برین  
 نسبت در آن جزو نشی صرف مشغول با به کردم بر تن خودی صبا برین  
 از برای او این بن بر لبه ای غارت چشمه از تصور و بیابان <sup>میکنم</sup>

حق سرائی میکنم پوسته ثابت در لبس

صباختم از غنیه مملوک که یا برین

چرخ غیبی ند که در حسن سربا پای تو  
مواظب بکنند میان خوبی و عفتی تو  
همست فر داول و چنان یکای قدر  
بج نانی که ندره اولاد با لایق

۲۹

که در کاران می آید از آتش باره  
بهم شمع کشته و دغ از صورت <sup>نظاری</sup>  
از لاله کحت این صورت <sup>غافل</sup> در شمع  
چون برقع نقش سر و مویست <sup>در پاره</sup>  
صیف که عطفون جنون من <sup>بیکشت</sup> تجاوت  
آه که در جهان کجاست <sup>بیکشت</sup> سقا  
شمع در چشم و دغ <sup>در چشم</sup> از حور و شمع  
بقر معلوم است احوال <sup>در چشم</sup> دل چنان  
مرکز کشیکه <sup>در چشم</sup> پادشاهی بر کبر و بود  
در ششم چون وقت <sup>در چشم</sup> دعا است که در <sup>در چشم</sup> اولاد  
تیره روزان را چون <sup>در چشم</sup> کاغذ آتش <sup>در چشم</sup> ده  
بعد خاکسز حشون و اسرار <sup>در چشم</sup> از سواد عشق

منبت چون بر طاق ثابت در جهان ناکار

اما آنکه در راه چشم پیوسته  
بچون و بلاد <sup>در چشم</sup> کلیدی و پادشاهی

از مشرق امید سپید دوزخ کاردار ✓  
 باشد صبح وصل گرفته گناهان  
 بهوشی چو سبیل تند و تند جان کوگرد  
 باشد خوش و شاد و غلظت من کیلده  
 کوشش کل سحر ز بنا کوشش تاب  
 نام ستاره طالع کن از کوشش باره  
 خد نکند دوزخ مردم بر آید  
 که ترقی و گاه شوق گاهی شراره  
 از نرده های دیده پیر چشم علی  
 کلید جابیه پوشش ز دام نظاره  
 از بهر جابیه بد عشاق ساختن  
 دوزخ سرود چشم پناه اشاره  
 انفسر دکان برگ خانه فراوان  
 همچون می و آتش چشم دوزخ  
 حاضر اوق سینه عاشق شکافتن  
 فرکان دوازده زبان گنار  
 از برگ کل یکجمله ناز و دوزخ  
 برگه دوق و دوق جگر پاره

بر تابت فلک زده هر دم نظر فلک

نقد صلب در گره حوز ستاره

به یکتا کوه نر جبین به پناه  
 از اندرون ز مطلع ابر و ستاره

گنجینه جان بخت تو را در حق      چون دل بگیر از تن غایب ستاره  
 از بیکم غم زین شرم کشیده      نقش ناز در بر بخت نگار  
 همچون زبان مار که زندی مرا      عوام اگر بعد از تو عمر دو پاره  
 در خوشش باغی غم راه میبرد      اگر دم زبانه های جگر استخوان  
 از چند سر سبز دم بهر نقد و نفع      حاصل نشد ز سختی دوران طغیان  
 هر کس که زود غفلت زدن تو کشید      ابراحت آتشا نبود که بود  
 دست به باغ آلوده مشک تر بار      زخم دل مرا بر این نیست چاره  
 هر چند بود تو ام با دام چشمه یار      چشم نگردد تو بر باغ نظاره  
 ثابت زده بملک سیر میروم به شمع       
 ای هوای بیخ یار کند که اشاره       
 بیایم غم تو زار و حشته      چون نهی ز دست خلق بسته  
 کشاکش لکر که بسته      زبان تو بسته و لب بسته

از سنگ جفا بجرم خنده بر خاک نهاد مهر پسته

شد که چه شکسته استخوانم چسبیده بخرت بود پسته

چون آینه مذکور گشت حیوان با تو ای چشم بسته

و اعظم از دست دل پرستان <sup>۲۸</sup> نقشم با او چنین نشست

نایت نشویم غنچه دلگیر

از بهلو خاطر شکسته

✓ بر کو تو دریم عجب غوغائی که به جای و صحرای قیامت

سریاز از زدم سلوخی باد <sup>چنگ</sup> صد همدارم ز کسم و دارم

دل من عاشق کز است غدا بستر خودم چند صحنی خواهد بست بر سنا

عالم آب بنیاد کف و صفت <sup>چنگ</sup> که بهر موج هم اغوشش بود دریا

گاه شکسته عین لاله که قرار گاه در سوز لعل تو هر لحظه و در صورت گاه

که در بخت من دولت بود <sup>نقش</sup> از سیر چشمم کنم خدمت بزم آرا گاه



کاشی غم پرده خور این چشم که در دنیا  
 توان یافت بدین چشم من در دنیا  
 در کجایم از این کشت فراخ دینی  
 کاشی مستاد کشتم غمها را باقی  
 چرخ کجایم از این عشق و جاویدی  
 که مراد و سر کو تو خوش باویدی  
 دست من گیر تو ای سر طریقت  
 که در راه و رهت اندام چو غنچه باقی  
 این خوشش اندک در عالم مستی  
 کردن محسبی یا دین و دلی

کاشی ثابت نظر از باطن عاقلانم

از خدا مطلبم صحبت روشن را می

ای پرده خورده ترکان تماشایی  
 دیدار تو ناممکن چون دیدن بنایی  
 زدن در میان بون و کجی  
 غیر از تو کرافتت ای دلبر جانم  
 در میان بون و کجی  
 چنان شستی از مردم با اینجه  
 از نقش قدم کیم مرشدی  
 تا سجد من یا بد ملکوی بندگان  
 از نقش قدم کیم مرشدی  
 چرخ که مرشدی گفت دیدار این بندگان  
 در شهر کرسی آینه بندگان

بر وصل تو کم کردن خود را بمنزله	تمام علم خود است عین ملک
بستم کار را بر انداختن چیدار	بر کردن من افتاد از ضربت ترسائی
هر خلق که می بینم گشت ترسان	ای جزو بلاست از دوی قضائی
لغتم که صلاحت نیست از این <sup>نه</sup> نشیند	فریاد خود چینی بر آواز خردی
جز غلبه پیشانی نگذاشت ز من <sup>نما</sup>	لغز دل و دینم بر روان کار خردی

کرد ز محروم کم در صحبت خوان هم

از سبک تو خشم ثابت با عالم تنهای

سکندر دل بر دامن خلق طعنی پوشی	چون غنیمت دلق کجفت باز گشتی
دست در کردن هم حلقه کشید گشتی	نوحه دزدیای شراب و جویان <sup>شیر</sup> گشتی
ای جزون گوشه تا از غم چون <sup>زخم</sup>	مشور کم کن من دیوانه در <sup>گوشه</sup> گشتی
غیب شبهای سیه کاری با پوشید	صح صداق نفسی پر دوا بود <sup>گشتی</sup>
باشی شود خوابات <sup>سازم</sup>	در <sup>نما</sup> و بچه مستانه زوای و چه <sup>نوشید</sup> گشتی

تو هر آغوشتی و دزدی و تو بیهوشی      نیست مدحیکه عشق و چون دوشی

مهر که بوی مستی و کز سببیت      ز چشم تو نه دست چو بل شوی

دلشهر دای قدام لاله افشاید <sup>ست</sup> **مهر**      از خم عشق و سببیت چو شوی

در هر زبانی که ز نام من نقل آید      در هر زبانی که ز نام من نقل آید

گشت از هر بنگیری چشم آغوشتی

من ای شیخ باده کشان بوی      که کوکار جهان خلق کرده است

بود چون سحریم نه غرضان جهان      نه یکی اندازد بر سحر و جادوی

آغوشی شمع بگوشت که چرم توید      عین آن عرو و سار کی بگوشتی

که تر توای مدی غرق کجاست      نه چه و دوست از چه کجاست

و به باطن خود دامن دلشاید      میگویم شکر که آلوده نیم از حسد

نوشی ادا تو اندک شد صورتی      نیست کینای من خود نظر آید

رشته بخت سیاهم شد از چه بلند <sup>۱۵</sup>      که چون سید مرا خاک نشین آید

ای که خفته دل بر آتش رقیق ص خوب گردی تو یارب و خوشم  
 غیر است از دل خلق پرست ع چشم بدست شد و اندر برای  
 بر سواقم آفت روان د و از ساقی زلف جام پرستم  
 لذت گشته شد و چه بودم ه لب عشق چون داد حیات بودی  
 م

آنجای مرد کفر و ایمان س جایشی که کنی کرم با دلت خدای  
 بی تشنه و تشنه بنای تو ز به جای مهر جان و دینم کجای  
 که بجای برسم صندرم با تو ح چون تو خود میری از راه و نوا در  
 گشته و صندرم بسوزانم ط نکشی از چه مرا ای صندرم پر خدای  
 از ده جبهه کوی تو گفتی که نیام ث که با تو مشغول و جانم بگویم به جان  
 غمزه دلت بفرماید و تو ج چشم عزان جهانی و سیه خدای  
 عالم را کشی از آن کوی چ جوی خفته و غافل من و کجای

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب  
میرزا قاسم بن محمد بن عبدالمطلب

نکست هر است تنگ از دست بکشتن  
کویند ز نو که سزایان کشتن

۱۰۰ هزار که هنوز نداشتیم یا گرفته  
 و علم از دست تو نزن شد که چرا این

کوہستان و قلعہ اکبر آباد و پورہ

می شناسیم ترا خوب که پر کینه کنای

دل تبار زلف بزم علی

یای کو بان رستی میکنم      می پرستم می پرستم یای

سنگ دایم بود بر رخ منوچکر چون شمع از دایم جسم می

شقی ز طوفان مرثک  
بر سر دریا شکستم میلے

دو قصه شادی میکنم چون کز  
خاک راه یارمستم میله

کلا دزیر پاؤ کا ہی پر سرم طرہ دستار مستم ہے

بسم الله الرحمن الرحيم ای مومنین

و بعد که دون با چنین عقد بخت  
بخت کرد و بیکر بستم بی

بستیم و ناسا عدم مهر بخت  
و ناسا می افتد و دستم بی

بر امیدم سبک دایم یار  
با عشا این عهد بستم بی

طرح بخت کن بشکنم بدارم کرد  
کامیست بر سر داشتیم بی

ناله ناله خاست بچون رفتی  
خواب در دهن داشتیم بی

هر کجا دیدم نمی گفتم بی  
بسته عهد داشتیم بی

تا بخت اشبیه طرفه روشنی میزنم

یار و دایم بی بستم بی

و دیدم در خوابات بر طرفه باورانی  
قاضی نشسته جانی ز ابد و قیامت

در دستان تو بی تکیستم برستم  
بیرمکان خوار او رحنی مودعی

که دسرتو کردم ساقی بنازده  
تا از لبم بر آید مستانه نانی

با لنگه یک حقیقت و صد عالم  
بر با عوده بیکر بخت و جدایی

از نقش پاکیزه مشرق <sup>نور</sup> شاید که رفته رفته منم درم  
 مرک و جات عاشق باشد <sup>چنان</sup> در محاسن دیدم هر کوفه را  
 بد پای صدف انجم لایم اگر ببارد <sup>مکتوب</sup> نوازی پیغام شنائی  
 آورده ام بدین رشت <sup>نور</sup> <sup>نور</sup> که در دانه یافان در روی  
 ثابت چنانند ز دروغ نیتن کدیده

بیدار و چو تو شای پیچون کدیده  
 در کوه خورشید خوش که حال <sup>زاهد</sup> با بل مسجد از مکتوبه  
 شوقی صم و شای مدین تو درم <sup>تأثیر</sup> غرض منم بهانم غرض  
 چون فغان ز بزم پرست <sup>شاید</sup> بگویم آید او در آشنائی  
 در انتقام احسان مانند شاد <sup>در هر</sup> کجا که دیدم دست <sup>کشت</sup>  
 میچشم بی غلام آینه می برد <sup>تا در</sup> حسن طربان با منی مانند  
 بالای چشم جاوید که ضعیف <sup>یا</sup> رفته رفته منم درم

فردی که یک چشم راه هر دو چشمش  
تاریک و یک چشمش روشن ای جگر صفا

کسی که خال در پیشانی و بر سر

از شور در پیشو فریاد می دانی

بهر چه در پیشو خال افتد	نارک چو طبع خوشی چون نازد
تا دامن از کربان ماستد کل سطر	در غلظت تکلف خوشی وضع میرد
چون ناشکفته ز کس خد عین شرم	همچون نگاه دوست در پرده حیا
در مستعد عذر یا نه که بسته با ده	اشکفته زلف مستی بند کشتی
لب تریخ کرده از زبان کل اشکفته	و نقش نکل جلا در دست باغ
و فکرده از سر خود عهد عاشق رشت	کما بکل خوشی نای بدست
بهر چه خانه پر خیزد معانی خفته	هر جا روی چو سید با شکر و آه
مستانه گفتگوی ماستد شوق	عاشق پسند یاری کردن خوشی
و در بسته از دهن دایر یکتر ز خوشی	بر چه چو من ضعیفی شسته از نای



از هر بوم و خوان شش کبریا  
ظالم و ایشاهی و خون کن کد

چشم خیان مشوقی و داندی

و بسته و حای با ثابت استانی

دیرم صغری بود بخدا که تو باشی  
آن که بود و فکر غایب که تو باشی  
بگذشت ز پیش نظر هر چینی  
چون سایه و دیرم ز خاک که تو باشی  
لب لبکی بار بکارم که نکند  
ای خنده و بیاعده و کشتی که تو باشی  
گفتم که علیکار و چهار کشتی  
خنده دید که چهل و ده که تو باشی  
شد هر که دو جامه و شش کشتی  
ای مایه و مایه و تو باشی  
چند که باد است بکوشش تو باشی  
ای بار و میواند صغری و تو باشی  
در پرده این نقش و نگار تو باشی  
ماید پیش و خضر از غم و تو باشی  
کوه و نری و ز سوز و تو باشی  
همان بخش و ز آب و تو باشی  
کوه و نری و ز سوز و تو باشی

نایت نکند شکوه ز پهنای کجی

تعداده رسم جان بکده تو باشی

✓ ای کجی کیست کجاست ز خالی حلقه طوق زلفت مجمع پریشانی

پیر و پیکر باغ باغ خانه خفا باد شیخ داده مسکن را تو به از مسکن

گو مکن ز یاد کرد عشق را دوا بر لبه ازین عالم کاشش رسم آسانی

تا بنگاه جاده بیت خط کشید بر جان کافر و کجی شد سرور صفایانی

چین چیده و مقدره قدیم نیمه ای ز ابرویت خنده احوط کز آبی

روغن سرت کردم حرف زده سلو تو به نازی کردم می کشم پشیمانی

از شیدین بیهوشی که نه خوش شیدین زخم را بختی برداشت باغش کجی

راشدن چرخ چون بر سر آبی که چه در میان کیر و ناخشنودانی

سینه ای که شش و چشم جام و شش با هر سینه ای که شش آب در میان

عشق خانه آبادان عالمی خرابیست بودم کجی کجی کاشش این عالمی

یار و اهل الفتی عین خوشن نامت

م خور که اندک از دلم هم نماند

مگر کج سوزن خشم چشم برآه منوی <sup>داری</sup> <sup>است سر رشته این کار بدست</sup>

پرده روی تو لغت ضخم بر داشت <sup>۹</sup> که نماند است زمین غیر تاراج <sup>داری</sup>

فاکسان تو از نام بوا بزدند <sup>داری</sup> هیچ بسیل تر از خبر زمین بانی

خیز جونی که کند شور قیامت برآ <sup>داری</sup> بعد مردن بود بر سر مانده ای

دور از آن مهر صائب ضخم چو پل <sup>داری</sup> وقت آن که کند یاری نام نطوی

سایه پرورده خد تو ام ای شریف <sup>داری</sup> که چه از کوتهی بخت نزارم نوری

مهرم رشک زان سووی خیران <sup>داری</sup> که ندارد ز نیک و بد عالم خیر

جز تو ای ماه که سرخه خورشید <sup>داری</sup> شاخ زدی شکسته ماعد سحر

چون قلم ناست اگر خوب و کج بگفتم

رک خواب بسخن بود بدست داری

کس که لباس سبز در بر دارد در دین و دنیا  
 بر آمد آفتاب عالم از چرخ دنیا  
 لباس سبز پوشیدن آن شخص را  
 کوه سبز خون ریزه سرگرم بشمار  
 خود می باشد از لطف جن بر این  
 بداند و اینست زمره گلشن آید  
 پیوسته با آن گلگون نمود از سبز  
 شعله زخمت زمره گلشن آید  
 اگر چه می برود زنگار از آینه زیبا  
 نمی پوشم قطره جان آن شایع گویم  
 که افزون میشود از سبز آید نور دنیا

تغذیه یافت آفتاب که در حسن اوقات

که خواجه کردان در لباس سبز آید

مست از جام می ناز خودی  
 نهی طاعت و سجده نظر باز دارد  
 دل بر آرزو و حزن آید  
 چه بلا خسته بر انداز خودی  
 جام در دست و گریبان جای  
 بهیچ کل پرده دور از خودی  
 در جسم بر حال شکاری نگی  
 صید بر جی انداز خودی

از پرورداری ناما و انشوی  
 ضعیف غنی و عساکر عوی  
 دوم از آینه بهشت آردی  
 در کائن داری اید از عوی  
 چون نوالی دل ثابت برین

تو که غارت زد و ناما عوی  
 بیای بر غایتی <sup>م</sup> با ما چه که با خدا ساز  
 کردی با غیر سیر کشن  
 رقتی که ذکر بان ساز  
 دل ما که شهیدت باید  
 قربانی سرت جود ساز  
 امروز که برک عیش داری  
 با عاشق عین ساز  
 من گشته خنجر جانم  
 زهار که با قتل ساز  
 جانم بلب آمد و نکفتی  
 با ناله برک ساز

رحمی نکنی کجاست ثابت

شاهی و به کد انسا عوی

س    تا خنجر و جام صورت کند کسی    آینه گمان نگاه بجزت کند کسی

جایی که چون غار صخره کوشت    چاه بود که غرق لاف قامت کند کسی

این ظلم و بیکر هست که آن تیغ بجز    فرصت غنیمت بد که شکار کند کسی

بجگر باز تو آینه دار و غمی دهد    تشنگین خاطرش چه صورت کند کسی

اخذ هر ملکین تو پری نهایت است    شکر کدام جور و عنایت کند کسی

۴۲

مردم ز غفلت ای غم جانگاه کجایی    بجز تو مرا کشت بیا آه کجایی

هر چند بیا بند مکانی ز تو خای    کو بند و جبریت همه اند کجایی

کودکی بمن هدایت دست حق الم    در غم بزنکشت ز بپوی هر جا

آب بند بسکه ز شرم تو ملاک است    عزیز میج شوکت خود بد است

زاده خرد در دین و دنیا هیچ سر منزل مقصود و مورد عبادت

مصلحت به آتش بکار انداختن گفت گشت خط هم می بیند که بدست

مهم

است چون خوردش تو شیرین و گشت شیر به جان بر جان بخش و نثار

به رده و سرت شمع تو مایه بگردد سیر جاکش صفت غای

اور چنین در عارض او در دایه شد کلک شکفت و در دم باغ شد

چشم بصفت کل عند نسیب تو فرو برگ شمع که بر مدینه چون فرو

ای عزت مکی بهشت و ملکین  
سجده شست مشکوی در راه دور

سرایع خود نیست و در بزم خیر بود  
از قمار اندیشه کن دود سرخاش

و بدیم جنو ملوکه باغ و بهار حیف  
کل خنده زود به بیکسی با هزار حیف

شکلی که او تراب شد کنیت او  
مسعود ملک بود در دولت او  
منظور خدا کشیدن نقشش بود  
آدم را کار داد صورت او

بکر اوج سپهر گریا حسین  
و در ملک تدش ششما حسین  
بر خاست کز نشیمنی اموی  
انگشت شهادت بر اند حسین



باشند شمع که بدی مسنون      از سیم و چهار دانگ مینشون  
یعنی که بدست آرد ولی را که بود      خاک مردم حسین و غلامان

## ۴۵

که درون زده جامه باز درین مشب      بر دوز صفت سوزنده حیرت مشب  
از کرب و سوز شمع روشن کردید      یک حلقه ماتم هست غنای مشب

مقد نفی که آتش بدل در سر بهشت      بشنو که زبان شمع او که بهشت  
این چشم و چراغ دودمان زهر      سرشته و افتاده بگرد لب بهشت

نخشبهای محرم ز غم شاه شهید      بر ما قیام روز قیامت کردید  
ایمان شمع که بزم فقرت بود این است      در سینه خاوس الف و کلام کردید

گفتم بختی که ای فاسق  
تقویم تو در عالمی را بجا  
و در دشمنی ناکامی جزئی  
که اصول و عقود را با بد

الفن آن مرد و فتنه اهل کمال  
چشم خست خست سوی فرو  
سبک تازی و تاش گفت عقل  
حیف گفت در جهان باقی ماند

حیف که دم مردی که درین جهان  
در فتنه عقل و هنر را با و تیز کرد  
و سپار حفظ علم بر صفه ای دارد  
خامه نتواند کون در خوشی  
دل و دستان جانب چون کل بر مزار  
باخت یکسان و عیش و انوش  
نور خم و شور و یاف بر سر  
خاک بر سر که صاف با و معنی دارد  
در شکایت سر کار خارا میکند  
فی الحال که حوت موز و کنون بر

کو در سال فوت او از عالم با وجود  
 دل که مؤلف از حضرت عیسی است  
 بود چون برودند و همان شیخ  
 از دکان بر زمین و گفت فیض

۴۴

هزاران شیخ بزم اهل سخن  
 محفل افروز دوستان همن  
 مرد از مصر اهل ناگاه  
 گشت از طرف بوستان همن  
 عزیز پیش نما در عالم  
 از که بوسم در نشان همن  
 بود چون نام خورشید فضل الله  
 آیت رحمت لبشان همن  
 گفت تا پنج فوت او یافت  
 آه و آهوس از خزان همن

آهوس آهوس از جهان کرد  
 مجموعه فضل و همن  
 ای غم بکشت آه و بکوتار بخش  
 در سال هزار و صد و چهل و همن

مطلوب است بشیر و دنیا نه گاه  
بر چید بساط ز غدا کی صده  
تا رخ و فاش از خود حشم گشت  
و اصل بخت من شد بفصل

ای که در دشت که خج خاده است  
شد مرکب دودی از در دشت  
بجو خرم نشینی پیش صاف است  
سر که مازق بود عقل و دلتون  
هر جو عقل سرشته عالم است  
کرده یک نفس چون جگر دونه  
باشد از سر و طبع خود دلتون  
صورت تدبیر از زبان من نصیب  
دارد چینی میکند بخور با صلاب  
کرد مغرور در روز کفکوی من شود  
در بهار دن اگر خوش آمد جزو کسب  
بشکنی از خردانی جرب کل بر پیش  
دست نکشیش تا بد چرخه که الحظیب  
که بخاری از تو کبر و فتنه زک  
تابت خورشید تا این بشکنی بر سر  
دست از مسجد در کاسه کردن  
کسی حرف خود در و پای خوش  
خامه ات باشد بهر ساق و کلاه

بر سر ایات دیوانت خیالات طبع  
 جفت قدر تو میخواند چه بر سر خطاب  
 چشمت چستی میگردد ز دلفکار <sup>طبع</sup>  
 هست عقل کتب و کتب و کتب  
 بکنه اول با تو با امید عجب  
 بهست خود در عجب من بخور <sup>ک</sup>  
 محبت با من دوست و من غلام  
 نشو زو شیده عیب با تو عجب  
 بغیبت غیر از غم ز چشمت دیدن  
 در بساط من مناجی نیست <sup>شک</sup>  
 از سر و رو تن من میگردد تیری <sup>کعب</sup>  
 با من تیر بر افتخار و شکلی <sup>طبع</sup>  
 دی و هر دو معبود از نظر افتخار <sup>در او</sup>  
 من خنجر جان شیرین مرا بر باد داد <sup>طبع</sup>  
 القرم من معبود من آنست که در شفا <sup>طبع</sup>  
 دار و خنجر جان که دیگر علم <sup>طبع</sup>

چو در این صحنه خال با بجزایر و غلغله

تا بهر دال با قوه دل تازگی با لعل

با تکیان دولت عز تو شیرین تر شهید

این صعدت با شند تو خجسته خجسته

چو کافرانست سبک که با بشو و پست

از فرنگ آمد سزایک چو پست

و بهر بر و خوش با سزایر حال گشت

و کینه اشسته و خوی کرده و طغیان

سیرین پاک و عزت و ان و صبر و حکمت

چو در خاک و سوز و غم و دوا و پناهی

به هر یک و همه شیرین و غم و پناهی

چو در این صحنه خال با بجزایر و غلغله

تا بهر دال با قوه دل تازگی با لعل

نیم شب و سوزن بالین من گشت

چو در این صحنه خال با بجزایر و غلغله

تا بهر دال با قوه دل تازگی با لعل

چو در این صحنه خال با بجزایر و غلغله

تا بهر دال با قوه دل تازگی با لعل

گفت که ای عاشق شویده من گشت

چاشنی نداین تو فیه میزند بخت میدار از اوقات نایب دهنده  
 گویم جام می وصل باور میزند عاشقی را که چنین با به شکیبایی

کافز عشق بود که نمود باره پست

هست دایره بدید یک نظر <sup>۵۱</sup> در قضاوت احوالی بر تو نشیند  
 حقیقتش کن طبع ناز بر تو <sup>۵۲</sup> بود ای زاهدی و در دگر کشید

که جز این نغمه نداد و کار نداشت

سایه خورده بر تر قلع پوشیدم ای خرد و در دکان کار عشق کشیدم

حقیقت باور کنش جوشیدیم هر چه دور گشت به پیان ما کشیدیم

اگر از خبر بهشت هست در آنجا است

نایت امر مذکور در بهشت بعد از آنکه لاله ساقی شود و سبیل سیرت

لبیستم من که نغمه نغمه با تم کار حننه تمام می و طیف که بیکار

ای بیبا تو به که چون تو به حافظت شکست

این که در رنگ غنچه جانست      محضر خون من نقد و کار است  
بجز آنکه میگرداند چون کبود است      زلف آشفته درون برآید غنچه است

بهین جاک و قرن و این در احوال است

بهین مشق که در دشت و غنچه است      میکشاید بی و بوی برده زبان  
بگریه و بغیر در این غنچه است      ز کشتن بزم بوی و لبش کمان  
نیم شب دوش بالین من باشد

شب که در پرده بدر احوال است      برون آمد که از آب غم و دم کمان  
یار چون بوش محیطه در غنچه است      سر ز کشتن من آمد و با غم و خیر

گفت که ای عاشق شوریده من تو هست

ساقیان کلام کسیران جو ز غنچه است      ساغر از حلقه کسیرای که بگریه است  
عز در تم که می وصل باور و غنچه است      عاشقی را که چنان باور شکیر است

کافر عشق او در غنچه و باور است



چنانکه ایم نظر بر خط کائنات  
میکنش عالم تصور ندیده و تقصیر  
و در غور بات که باشد خفا نشین  
بر روی در بدین دو کسای کوی

که ازین سخن خدا در کار و است

ما که قد بندک بر معان کوشیم  
در دگر بخت مکرده و بزم خوشیم  
شیرا خود من پستان برضا کشیم  
بهر چه اورد کفایت به پادشاه کشیم

اگر در غر بخت است و اگر در است

قیمت هر قدر بخت است چنانکه  
سوی پستان و قبح در کف و میا  
از ناز این گفت که ای شاه زار  
خنده بجام می و شایع که بگریم

ای پادشاه که چون تو در حلقه بخت

سایه بود و بحر آب و جوش و شوش  
لیک از شاه به ضرورتی مانده و شوش  
یار و سلیم و خردی نگنم از دوش  
سر خوش از کوی غر و بات که در دوش

بطلب کار می و شوش که مانده و شوش

دهم که در آن روز در غایت  
 تا شوم شمع صفت آینه دیدن  
 تا که آن شب بر روی چشمم قرار  
 چشم آمد بر کعبه پر از شکاری  
 که (در کاشی) کی نالفت چو زمار بدوش

چون تکان کوچ افتاد بر تخت  
 شور صد و چهل و پنج تاغ بر رخسار  
 دهم آن روز چو غم گرفت بجان  
 گفتم این کوی چه گریست در خانه  
 ای دانا غم ابروی ترا حلقه بگوش

بعد از آن که از یاد ی بخت بگذر  
 بوی ای گل در سینه ام جا میخیزد  
 چو غم تا کشد حلقه در گرم نگیرد  
 گفت شمع بکای افکار در خانه  
 سنگ پر شیشه تقوی زنده بماند خوش

بهیچ از حضور کد بخش بماند طلب  
 دست او کاسه کس از شمع طلب  
 شمع صفای شود کای از دل دیوار طلب  
 بگذرد از سر و زان بهیچ طلب  
 خرقه بر روی نکلن که کسوت است بماند خوش

در که لودی طلب کشش که می خردی      غنچه چنان توانستی از سر کویم خردی  
 چون کن اول شتو از دوزخ بودیم درجا      بعد از آن سوس من تا جو کویم خردی  
 رده بر کردی اگر بختم داری کوشش

فایده از مردی ایام چه بهین چه بدیش      چو به این که دوستی چنگل خویش  
 ساقی دیدیم در دزدی جستم پیش      در آن زلفت دادم و بختی بستم پیش  
 تا رسیدم به قاضی که دروین مالد و خوش

خط معشوق بایل خرم آن یک دست      بختت بسته فولده جبر و دل بست  
 مشکبلی بهر عرق عقل زدم یک دست      دیدم از دور که روی هم بود از دست  
 صفت از باد و پر پرشش می آید و خوش

بی شکفت بهر دست تر از خط شمع      بی حرکت همه دولاغ تیر از شمع  
 بی سبب با طر و پرشش بهر شکفت      بی دلف و چنگل و معنی بهر شکفت  
 بی می جام و صراحی بهر دوش شکفت

این رسیدن که چو در یکدم شوم طوفانی آید در استی و در استی و در استی  
هم در آن جا که در دم و در استی چو یکدیگر شده تدبیر و تدبیر و تدبیر

خوابم تا صبحی برسم از کف و کف و کف

این نه در است که چو در است ۵۶ این نه در است که چو در است  
این نه در است که چو در است این نه در است که چو در است

بانه مسجد که در آن بی ادبانی بگوش

خبرت نیست از قومی که در این دنیا همه چون صورت دیو در آینه و در آینه

اول این بقعه در رسم ادب و ادب این خرابات مخافت و در استی

از دم صبح ازل تا بقیامت و در استی

حیف در وقت زینت و چو در استی نام نامت بر زبان بردن و چو در استی

ای که در شده چو کل از مولا در استی که در استی در استی و چو در استی

درین و در استی و چو در استی و چو در استی

من که با برپاقتی چون دود که در ششم  
نقشش بکین میزدیم هر جا که بسکین داشتیم

فی جان یکروز داشت بشتن ششم  
از نبات عشق دردم با دیدن ششم

که چو در آغ ملا در ششم ششم ششم

باز خودی مانند بلبل میزدیم  
ساعت شربت بروی میزدیم و گل میزدیم

بوسه بر پهن خط بسک چون میزدیم  
بر زلال خضر اکنون صد قاف میزدیم

منکه چشم از تشنگی بر آب این ششم :

بحرم و حمد از قدش آرزو باز میزدیم  
تا کم در آنگو در از غنصی میزدیم

چون نام دفتر عشق گفتگو باز میزدیم  
بسیچکه زوق طالع حق میزدیم

خوشه جان بودم من آن روزی که در ششم

همیشه نه تنها چون که در این جزع میزدیم  
کامه بر کعبه طرف میگردانیدیم

با وجود که چشم صبح از دانه میزدیم  
روشنی اندر میزدیم من در روز میگردانیدیم

در هر روز میزدیم کار داده در دهن ششم

شکست از مردان بیخای عشق از دست  
چون شرر یکدل زدم جگر در پناه  
دود می چید و در کای آتش می  
شعله بر می خاست از بیخای عشق

من چنینم ز جانا جا بکین داشتم

غیر از چار تا کی گذشت و گذشت  
۵۸  
که در قطره مر زبان کاشکول نشسته بود  
این سخن دور و دگفت و چه می  
که بهر نامحرمی چاک جگر خوردم نمود  
منکه خوش را نهان از چشم سوزن داشتم

خلعت محروم عشقم کجا در بر نمود  
رحمت الهی کارگی بر لبه عمر نمود  
جافه کلبندی طای ازین بهتر نمود  
همو مای غیر را غم پوشش دگر نمود  
تا کنن اند بهین کجا در برن داشتم

در طوق عشق که دیدم بر لبه مستقیم  
لاله فردوس جیدم مایل من بشک  
تا شنیدم ترغیب و تشویق از هم  
در غم را جز بر کما ز غم نهادم کلم

دیده دار بر رضا بود و کاشن داشتم

